



مجموعہ میڈیا دستان ہای خارجی



قصہ کا

سببانہ

برای
پورسان
سجای

الینا فاویلی

و

فرانسیسکا کاوالو

ترجمہ می آرزو آریاپور

به نام خداوند بخشنده

مجموعه‌ی داستان‌های خارجی

زیر نظر ذبیح مهدی

شماره‌ی مسلسل: ۱/۵۰/۷۴



الینا فاویلی

و

فرانیسکا کاوالو

ترجمه‌ی آرزو آریاپور

بنگاه نشر کھوار

مجموعه یاد استان بلخی خارجی



کابل ۱۴۰۲

نام کتاب: قصه‌های شبانه برای کودکان شجاع

نویسنده: فرانسیسکا کالو و الینا فاویلی

مترجم: آرزو آریاپور

ویراستار: غلامرضا ابراهیمی

طراح و صفحه‌آرا: تقی وحید

ناشر: گهواره

شماره‌ی مسلسل: ۱/۵۰/۷۴

نوبت چاپ: اول: ۱۳۹۹؛ دوم: ۱۴۰۲

شابک: ۹۷۸-۹۹۳۶-۸۰۷۷-۲-۰

وبسایت: www.gahwara.org

ایمیل: info@gahwara.org

فیسبوک: fb.com/gahwaragroup

انستاگرام: gahwaragroup@

توویتر: GahwaraG@

ISBN 978-9936-8087-2-0



© حق چاپ برای
گهواره محفوظ است.



گھوارہ

ھیأت دبیران:

آرزو آریاپور، ذبیح حیدری، ذبیح مہدی،
فرشتہ مہدی، محمدحسن تولقین،
مہدی نایاب، ندا فرحت، نوید صدیقی

سر دبیر: نوید صدیقی

ناظر کیفی: مہدی نایاب

سخنی با بزرگ سالان

گهواره توسط جمعی نقاش، نویسنده و مترجم، ویراستار و صفحه‌آرا به منظور تألیف و ترجمه‌ی کتاب برای کودکان افغانستان تأسیس شده است. دست‌اندرکاران گهواره تا به حال کتاب‌هایی را به زبان‌های فارسی، پشتو و اوزبیک‌ی تألیف و یا از زبان‌های ترکی، اردو، دنمارکی، انگلیسی، جاپانی، روسی، آلمانی و فرانسوی ترجمه و برای چاپ آماده کرده‌اند. این نهاد سعی دارد تا با ارایه‌ی کتاب‌های جذاب در قالب داستان، شعر و سرگرمی برای کودکان، ارزش‌های پسندیده و عام بشری را در ذهن آن‌ها نهادینه سازد. تلاش گهواره بر این است تا کودکان افغانستان که در بیرون از کشور به دنیا آمده‌اند، یا در کودکی به خارج رفته‌اند، پیوند خود را با مادران‌شان از راه سخن گفتن به زبان مادری حفظ کنند و از همین راه رابطه‌ی خویش را با مادرمیهن پایا و پویا نگهدارند. آرزومندیم که در این راستا مادرها و پدرها همکاری مان کنند و امیدواریم این کتاب‌ها را به دسترس کودکان‌شان قرار دهند و با آن‌ها یا برای آن‌ها بخوانند.

سخن سردبیر

کودکان عزیز،

این کتاب به شما از کار و تلاش زنانی قصه می‌کند که زمانی در سن و سال شما بودند و مانند شما آرزوهای کلانی برای زندگی‌شان داشتند. آن‌ها تنها آرزو نداشتند. برای رسیدن به آرزوهای‌شان برنامه هم داشتند و مهم‌تر از آن، تلاش هم می‌کردند. این زن‌ها هیچ چیزی از شما بیشتر نداشتند. بعضی از آن‌ها فقیر بودند. در کشور بعضی از آن‌ها جنگ جریان داشت؛ ولی آن‌ها تسلیم نشدند و دنبال آرزوهای کلان خود رفتند. آن‌ها موفق شدند. آن‌ها به تمام دنیا ثابت کردند که فرقی میان دختر و پسر نیست. هر کس که بخواهد، می‌تواند زندگی‌اش را تغییر بدهد، کامیاب شود و دنیا را متوجه خود بسازد.

گهواره کتاب «قصه‌های شبانه برای کودکان شجاع» را با این امید نشر می‌کند که شما هم به آرزوهای کلان خود فکر کنید. برای رسیدن به آرزوهای‌تان برنامه بسازید و مهم‌تر از همه تلاش کنید به این آرزوها برسید.

کودکان عزیز،

تمام دنیا فرش راه شماست. شما دنیای آینده را آن‌طور می‌سازید که آرزو دارید. به امید کامیابی‌های‌تان.

فہرست

۱۲	آداالولیس
۱۴	آلیک وک
۱۶	آلفونسینا استرادا
۱۸	آلیشیا آلونسو
۲۰	امینہ گوریب فخیم
۲۲	املیا ایرہارت
۲۴	آمنہ الحداد
۲۶	آن ما کوسینسکی
۲۸	آنا پولیتکوفسکایا
۳۰	آرتمیسیا جنتیلسچی
۳۲	آشلی فیولک
۳۴	آستریڈ لینڈگرن
۳۶	بلقیسہ چایو
۳۸	برندا چیمن
۴۰	خواہران برونتہ
۴۲	کاترین کبیر
۴۴	کوہ نوردان شولیتا
۴۶	کلودیا راگرینی
۴۸	کلئوپاترا
۵۰	کوکو شنل
۵۲	کراکرا لینا
۵۴	کوی متیس
۵۶	الیزابت اول
۵۸	یوفروسینا کروز
۶۰	اویتا پرون
۶۲	فدومو داییب
۶۴	فلورانس نایتینگل
۶۶	فریدا کالو
۶۸	گریس ہاپر
۷۰	گریس اومالی
۷۲	ہاریت تویمان
۷۴	ہاتشپسوت

۷۶	هلن کلر
۷۸	هیپتیا
۸۵	ایزنا سندرلروا
۸۲	ایزابیل آئنده
۸۴	جاکوته دلاهایه
۸۶	جین آستین
۸۸	جین گودال
۹۰	جسیکا واتسون
۹۲	جیل تاتر
۹۴	جینگو
۹۶	جوآن جت
۹۸	جولیا چابلد
۱۰۰	کیت شپارد
۱۰۲	لکشمی بای
۱۰۴	لایل مباردی
۱۰۶	لوزن
۱۰۸	مانه سی جمیسن
۱۱۰	ملاله یوسفزی
۱۱۲	منال الشریف
۱۱۴	مارگارت همیلتون
۱۱۶	مارگارت تاجر
۱۱۸	مارگاریتاهاک
۱۲۰	ماریا کالاس
۱۲۲	ماریا منتسری
۱۲۴	ماریا ریچه
۱۲۶	ماریا سیبیلایرین
۱۲۸	ماری کوری
۱۳۰	ماری آنینگ
۱۳۲	ماری ادواردز واکر
۱۳۴	ماری کُم
۱۳۶	ماتیلده منتویا
۱۳۸	مائود استیون واگنر
۱۴۰	مایا آنجلو
۱۴۲	مایا گبیرا
۱۴۴	میلالیستون

۱۴۶	میخائیلادپرینس
۱۴۸	میشل اوباما
۱۵۰	میلو کاسترو زالداریاگ
۱۵۲	خواهران میرابال
۱۵۴	میریام ماکیبا
۱۵۶	میستی کپلاند
۱۵۸	نانسی ویک
۱۶۰	نانی مارون ها
۱۶۲	نلی بلای
۱۶۴	نتی استیونز
۱۶۶	نیناسیمون
۱۶۸	پلیسار پاسالواریتا
۱۷۰	ریتالوی مونتالچینی
۱۷۲	رُزا پارک
۱۷۴	روث بادر گینسبرگ
۱۷۶	روث هارکینس
۱۷۸	سِئندئوک سیلا
۱۸۰	سِرنا و ونوس ویلیامز
۱۸۲	سیمون بایلز
۱۸۴	سونیتاعلی زاده
۱۸۶	سیلو یا ایرل
۱۸۸	تامارادی لمپیکا
۱۹۰	ویرجینیا ولف
۱۹۲	وانگ ژنی
۱۹۴	وانگاری ماتای
۱۹۶	ویلمار ودلف
۱۹۸	زیان ژانگ
۲۰۰	یا آسانتوا
۲۰۲	یوکوانو
۲۰۴	یُسراماردینی
۲۰۶	زها حدید

آدا لاولیس

ریاضی دان

یکی بود، یکی نبود. روزگاری دختری بود به نام «آدا لاولیس» که عاشق ماشین‌ها و دستگاہ‌ها بود. او به ایده‌ی پرواز هم خیلی علاقه داشت.

آدا در مورد پرنده‌ها تحقیق و مطالعه می‌کرد تا دلیل تعادل فوق‌العاده بین اندازه‌ی بال‌ها و وزن بدن‌شان را پیدا کند. او مواد گوناگونی را آزمایش کرد و چند طرح را هم امتحان کرد. او هرگز مانند یک پرنده موفق به اوج گرفتن نشد؛ اما کتاب زیبایی پر از رسامی‌های جالب به نام «پرواز» تهیه کرد که شامل یادداشت‌ها و یافته‌هایش است.

یک شب آدا در یک مهمانی ریاضی‌دان سال‌خورده‌ای به نام «چارلز بابیج» را ملاقات کرد. از آنجا که آدا خودش هم ریاضی‌دان برجسته‌ای بود، دوستی عمیقی بین آنها شکل گرفت. چارلز از آدا دعوت کرد تا دستگاہی را ببیند که او اختراع کرده بود. او نام این دستگاہ را «دستگاہ تفاضلی» گذاشته بود که می‌توانست به صورت خودکار عددها را جمع و تفریق کند. تا آن زمان کسی چنین کاری نکرده بود. آدا که جذب این ایده شده بود، گفت: «چطور است دستگاہی بسازیم که بتواند محاسبات پیچیده‌تری انجام دهد؟»

آدا و چارلز با هیجان شروع به کار کردند. دستگاہ بسیار بزرگ بود و نیاز به یک موتور بخار بزرگ هم داشت. آدا می‌خواست پیش‌تر برود و می‌گفت: «چطور است اصلاً دستگاہی بسازیم که هم بتواند موسیقی بنوازد و هم اعداد را نشان بدهد؟» منظور او در واقع یک کمپیوتر بود، خیلی پیش از اختراع کمپیوترهای مدرن امروزی. آدا نخستین برنامه‌ی کمپیوتر تاریخ را نوشت.

تولد: ۱۰ دسمبر ۱۸۱۵. وفات: ۲۷ نومبر ۱۸۵۲

انگلستان

ILLUSTRATION BY
ELISABETTA STONICH



آدا لاولیس:

«ذهن من چیزی فراتر از
فناپذیری است و زمان
این را ثابت خواهد کرد.»

آلک وک

سوپرمدل

یکی بود، یکی نبود. روزگاری دختری بود به نام «آلک» که در راه خانه تا مکتب، کنار درختی می ایستاد تا از میوه‌ی درخت با خود به مکتب ببرد. روستای آلک نه آب آشامیدنی داشت و نه برق. او مجبور بود برای نوشیدن آب به لب چشمه برود. با این وجود او و خانواده‌اش در زندگی ساده‌شان خوشبخت بودند. سپس جنگ وحشت‌ناکی آغاز شد و زندگی آلک برای همیشه تغییر کرد. در حین‌ی که آژیرهای خطر به صدا درآمده بود، آنها مجبور به فرار از جنگ شدند. آلک از فکر غرق شدن وحشت کرده بود؛ اما مادرش به او کمک کرد تا از آب بگذرد. در طول راه مادر پاکت‌های نمک می فروخت تا بتواند هزینه‌ی سفر و پاسپورت‌های‌شان را تهیه کند؛ چرا که آنها پولی نداشتند. بدین ترتیب موفق شدند از جنگ بگریزند و خود را به لندن برسانند.

روزی در یک پارک، شخصی به او نزدیک شد. این شخص استعدادیاب یک نمایندگی مدلینگ بود. او می خواست آلک را به عنوان یک مدل استخدام کند. مادر آلک حتی حاضر نبود در این مورد چیزی بشنود؛ اما با اصرار آن شخص بالأخره پذیرفت. آلک از نظر ظاهری با دیگر مدل‌ها خیلی تفاوت داشت؛ برای همین خیلی زود مشهور شد. او می خواهد تمام دختران دنیا بدانند که: «شما زیبا هستید. ایرادی ندارد که دمد می مزاج یا خجالتی باشید. شما مجبور نیستید که هم‌رنگ جماعت باشید».

تولد: ۱۶ آپریل ۱۹۷۷

سودان

ILLUSTRATION BY
BHOU KARMA

آلگ وگ:

«وقتی زیبایی از درون
بدرخشد، دیگر انکار نمی شود.»

• آلفونسینا استرادا •

بایسیکل ران

روزگاری دختری بود که می‌توانست چنان با سرعت بالا بایسیکل رانی کند، که به راحتی دیده نمی‌شد. پدر و مادرش فریاد می‌زدند: «سرعتت را کم کن آلفونسینا!» اما دیر شده بود؛ چون او به سرعت و مثل یک فرفره از آنها دور می‌شد.

زمانی که ازدواج کرد، خانواده‌اش امیدوار بودند او فکر احمقانه‌ی بایسیکل ران شدن را کنار بگذارد. در عوض شوهرش روز عروسی به او یک بایسیکل مسابقه‌ای مدل جدید هدیه داد. آنها به میلان نقل مکان کردند و آلفونسینا به صورت حرفه‌ای شروع به تمرین کرد.

او آن قدر سریع و قوی بود که در عرض چند سال به مسابقات بایسیکل رانی «گیرو دی ایتالیا» راه پیدا کرد که یکی از سخت‌ترین مسابقات دنیاست. پیش از او هیچ زنی به این مسابقات راه پیدا نکرده بود. مردم می‌گفتند: «او موفق نخواهد شد». اما هیچ کس نمی‌توانست جلو او را بگیرد. مسابقه، طولانی و طاقت فرسا بود، به مدت بیست و یک روز در خیابان‌های کوهستانی پرشیب و فراز اروپا. از بین نوزده نفری که مسابقه را آغاز کردند، فقط سیزده نفر موفق شدند تا خط پایان ادامه دهند؛ و آلفونسینا یکی از آنها بود. از او به عنوان یک قهرمان استقبال شد.

سال بعد مانع شرکت او در مسابقات شدند، به این بهانه‌ی رسمی که مسابقات «گیرو دی ایتالیا» مخصوص مردان است. اما این هم نتوانست مانع او شود. او در تمام مسابقات به همین ترتیب شرکت کرد؛ و با بایسکل بیست کیلویی تک‌گیرش رکورد سرعتی از خود بر جا گذاشت که تا بیست و پنج سال ثابت ماند. او حتماً خوشحال خواهد شد اگر بداند امروزه همه چیز نسبت به آن زمان‌ها چقدر تغییر کرده. حالا بایسکل رانی زنان بسیار طرفدار دارد و حتی جزئی از مسابقات المپیک است.

تولد: ۱۶ مارچ ۱۸۹۱. وفات: ۱۳ سپتمبر ۱۹۵۹

ایتالیا

ILLUSTRATION BY
SILVANA PORTOLANO

آفونسینا:
«هیچ کس نمی تواند
مانع بایسکل من شود.»



• آلیشیا آلونسو •

بالرین

یکی بود، یکی نبود. روزگاری دختر نابینایی بود که به یک بالرین بزرگ تبدیل شد. نامش «آلیشیا» بود.

آلیشیا بینا بود که رشد کرد و بالرینی عالی شد، با آینده‌ای درخشان روبه‌رویش؛ تا اینکه او بیمار شد. بینایی چشمانش ضعیف و ضعیف‌تر شد. مجبور بود ماه‌ها در بستر بی حرکت بماند؛ اما آلیشیا باید می‌رقصید. پس به تنها روش ممکن شروع به رقص کرد: «من در ذهنم رقصیدم. تاریک، بی حرکت، عمود بر روی کمرم، من به خودم رقص «گیزل» را یاد دادم.»

روزی یک بالرین سالن باله‌ی شهر نیویورک آسیب دید. آنها برای جایگزینی او از آلیشیا دعوت به همکاری کردند. در آن زمان آلیشیا تقریباً نابینا بود؛ اما چطور می‌توانست این دعوت را رد کند؟ این باله‌ی گیزل بود.

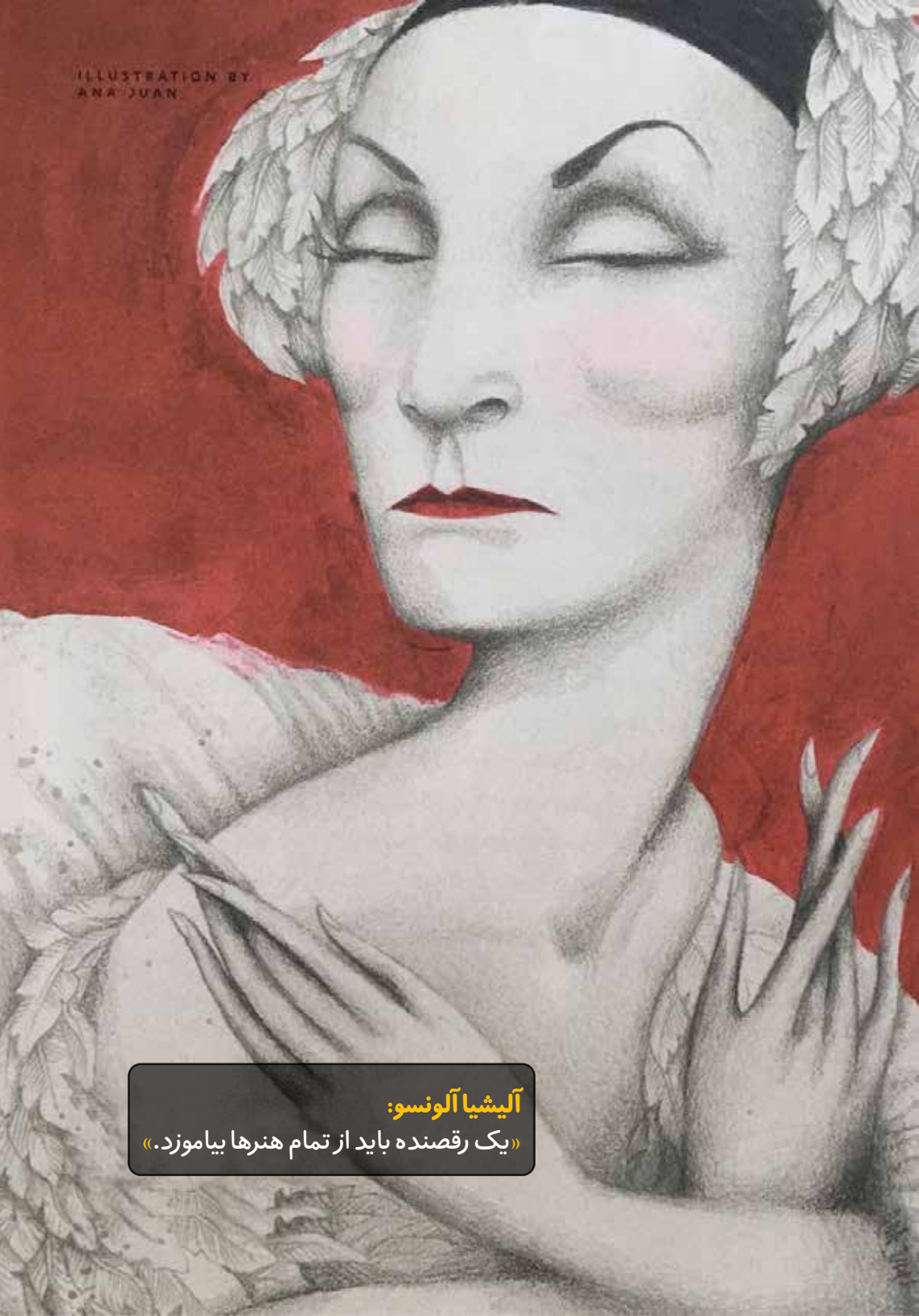
به مجردی که او به رقصیدن شروع کرد، تماشاچی‌ها عاشقش شدند. آلیشیا با زیبایی و اعتماد به نفس کامل می‌رقصید، حتی با وجود اینکه به سختی می‌توانست ببیند. او با شریکان رقصش تمرین می‌کرد تا هماهنگ با او، در زمان مشخص، در جاهای مشخصی قرار بگیرند.

سبک او آن قدر بی‌نظیر و منحصر به فرد بود که برای اجرا به همراه گروهش، به سراسر دنیا دعوت می‌شد. او آرزو داشت که باله‌ی کلاسیک را به کشورش کوبا بیاورد. بعد از سفرهایش، تدریس باله به رقصنده‌های کوبایی را شروع کرد. او کمپنی باله‌ی «آلیشیا آلونسو» را پایه‌گذاری کرد که بعدها به «باله‌ی ملی کوبا» تغییر نام داد.

تولد: ۲۱ دسامبر ۱۹۲۱

کوبا

ILLUSTRATION BY
ANA JUAN



آیشیا آلونسو:

«یک رقصنده باید از تمام هنرها بیاموزد.»

• امینه گوریب فخیم •

رییس جمهور و دانشمند

در یکی از جزایر اقیانوس هند به نام موریس، دختری زندگی می کرد که دلش می خواست همه چیز را در مورد گیاهان بداند. نام این دختر «امینه» بود و در رشته ی تنوع زیستی تحصیل می کرد.

او صدها نوع گیاه و گل معطر و دارویی را مطالعه و آزمایش کرد. در زمین های اطراف خود مطالعه کرد و به سرزمین ها و روستاهای دیگر سفر کرد تا از طبیب های سنتی، روش استفاده از گیاهان دارویی را یاد بگیرد. گیاهان برای امینه مثل دوستانش بودند. درخت مورد علاقه ی او باویاب بود؛ چون این درخت بسیار مفید است. باویاب آب را در تنه خود ذخیره می کند. برگ هایش می توانند عفونت را از بین ببرند و میوه اش به نام سیب شادی، از شیر انسان هم پروتئین بیشتری دارد. امینه به این باور بود که از گیاهان می توان بسیار آموخت. مثلاً گیاه «بنزوین»: «برگ های این گیاه شکل ها و اندازه های متفاوت دارد. حیوانات گیاهانی را که نمی شناسند، نمی خورند. پس ترجیح می دهند گیاه مورد نظر را به حال خود رها کنند. هوش مندانه نیست؟»

امینه عقیده داشت که گیاهان آزمایشگاه های بیولوژیکی زنده هستند پر از اطلاعات حیاتی و مهم برای هر انسان و جاندار دیگری: «هر باری که یک جنگل از بین می رود، ما یک آزمایشگاه کامل را از دست می دهیم. آزمایشگاهی که دیگر هرگز نمی توانیم جایگزینش کنیم.»

امینه گوریب رییس جمهور منتخب موریس شد و هر روزش را صرف مبارزه برای ساکنین سرزمینش کرد، صرف مردم، حیوانات و البته گیاهان.

تولد: ۱۷ اکتوبر ۱۹۵۹

موریس

امینه گوریب فخیم:
«گیاهان با فروتنی رازهای
شگفت‌انگیزی را پنهان کرده‌اند.»

• املیا ایرهارت •

هوانورد

روزی روزگاری دختری به نام املیا آن قدر پول‌های خود را پس انداز کرد تا توانست یک طیاره‌ی زردرنگ بخرد. نامش را قناری گذاشت.

چند سال بعد املیا اولین زنی بود که به تنهایی بر فراز اقیانوس اطلس پرواز کرد. پرواز خطرناکی بود. هواپیمای کوچک او بر اثر باد و طوفان‌های زمستانی تکان خورده و به این طرف و آن طرف پرتاب می‌شد. او پروازش را ادامه داد و تمام راه را با یک قوطی جوس بادمجان رومی سر کرد که آن را با یک پیپ می‌نوشید. بعد از تقریباً پانزده ساعت زمین را لمس کرد و در مزرعه‌ای در شمال ایرلند، در میان تعجب تعدادی گاو، فرود آمد.

کشاورز مزرعه از او پرسید: «راه درازی را آمدی؟» او پاسخ داد: «عین از امریکا!» و خندید. املیا عاشق پرواز بود و عاشق کارهایی که کس دیگری هرگز انجام نداده. بزرگ‌ترین چالش او این بود که نخستین زنی باشد که دور دنیا پرواز کرده. او می‌توانست فقط بیک کوچکی همراه داشته باشد؛ چرا که بیشترین حجم هواپیما باید به تیل مورد نیاز اختصاص می‌یافت. پرواز طولانی او خوب پیش می‌رفت. قرار بود که در جزیره‌ی کوچک هاولند فرود بیاید، اما هرگز به آنجا نرسید. در آخرین تماسش املیا گفته بود که در میان ابرهاست و سوختش رو به اتمام است. هواپیمایش جایی بر فراز اقیانوس اطلس ناپدید شد و دیگر هرگز پیدا نشد.

املیا پیش از پرواز نوشته بود: «من کاملاً از خطر آگاهم و با این وجود می‌خواهم این کار را انجام دهم؛ چون می‌خواهم انجامش بدهم. زنان باید تلاش کنند همان کارهایی را امتحان کنند که مردان هم کرده‌اند. اگر موفق نشدند، شکست آنها باید چالشی باشد برای دیگران.»

تولد: ۲۴ جولای ۱۸۹۷. وفات: جولای ۱۹۳۷

ایالات متحده‌ی امریکا

ILLUSTRATION BY
GIULIA FLAMINI



املیا ایرهارت:
«ماجراجویی ارزش خود را دارد.»

آمنه الحداد

وزنه بردار

روزی روزگاری روزنامه نگاری بود به نام «آمنه». او شاد نبود. ورزش زیاد بود و اندامش تناسب نداشت. یک روز به خود گفت: «تو می توانی بیشتر از این تلاش کنی، یک کاری بکن! پیاده روی کن!» و این همان کاری بود که کرد.

او آن قدر از پیاده روی لذت می برد که تصمیم گرفت بیشتر ورزش کند. مسیرهای طولانی را با بیشترین سرعت ممکن می دوید. بعداً ورزش در باشگاه را شروع کرد. آنجا بود که وزنه برداری را امتحان کرد و فهمید این ورزش برای اوست.

زندگی آمنه وقتی عوض شد که فدراسیون جهانی وزنه برداری، به زنان مسلمان اجازه داد تا با حجاب کامل در پوشش سرهمی^۱ در مسابقات شرکت کنند. او در مسابقات مختلفی در اروپا و آمریکا شرکت کرد و خیلی زود در بین زنان مسلمان سراسر دنیا تبدیل به یک چهره شد.

آمنه: «من خوشم می آید که قوی باشم. دختر بودن به این معنا نیست که نمی توان اندازه ی یک پسر قوی یا حتی قوی تر بود.»

او آن قدر به وزنه برداری علاقه داشت که شروع به تمرین برای بازی های المپیک ریو کرد. او عقیده داشت که هر کس باید ورزش مورد علاقه ی خود را پیدا کند و آن را تمرین کند. او در جایی گفته بود: «دین، سن و ملیت تان هر چه می خواهد باشد، ورزش برای همه خوب است. ورزش، صلح می آورد و مردم را متحد می کند. اهمیتی ندارد چه مشکلاتی سر راه است، هرگز از رؤیاهای تان رو نگردانید. هر چقدر پافشاری کنید، همان قدر به اهداف تان نزدیک می شوید. وقتی اوضاع سخت تر می شود، شما هم سرسخت تر شوید.»

تولد: ۲۱ اکتوبر ۱۹۸۹

امارات متحده ی عربی

۱. لباسی که کل بدن را می پوشاند.

آمنه:

«هیچ کس نمی‌تواند به من بگوید چه کاری را
می‌توانم و چه کاری را نمی‌توانم انجام دهم.»

• آن ماکوسینسکی •

مخترع

روزی روزگاری دختری بود که نمی‌توانست به خاطر تاریکی درس بخواند؛ چرا که خانه‌شان برق نداشت. یک روز دوستش به نام «آن» به خانه‌شان آمد تا با هم درس بخوانند. آنها با هم در مورد این مسئله حرف زدند. «آن» در ساختن وسایل بسیار خوب بود. او علاقه‌ی ویژه‌ای به ترانزیستور داشت، وسیله‌ای که جریان برق را تنظیم می‌کند. آن گفت: «نظرت چیست اگر من بتوانم چراغ دستی‌ای اختراع کنم که انرژی‌اش را از بدن تو بگیرد؟ به هر حال بدن ما انرژی زیادی را به صورت گرما تولید کرده و بیرون می‌دهد.» دخترک بسیار هیجان زده شد و گفت: «اگر این ایده عملی شود، تصور کن آدم چقدر می‌تواند برق داشته باشد.»

«آن» فقط پانزده سال داشت، اما در همان زمان تجربه‌ی زیادی در بازکردن و دوباره بستن لوازم برقی داشت. او کار روی چراغ دستی جدید و مرموزش را شروع کرد. نامش را توخالی گذاشت چون برای ساختنش از تیوب آلومینیوم توخالی استفاده کرد. وقتی اختراعش را به نمایشگاه علمی گوگل معرفی کرد، جایزه‌ی نفر اول را دریافت کرد. این اختراع، اولین چراغ دستی‌ای است که نیازی به باتری، انرژی باد یا خورشید ندارد؛ فقط دمای بدن کافی است. امروزه «آن» به عنوان یکی از امیدوارکننده‌ترین مخترعین زمان ما شناخته می‌شود. رؤیای او رساندن مجانی این چراغ دستی به تمام کسانی است که در هر گوشه‌ی دنیا از برق بی‌بهره‌اند.

آن: «من عاشق این ایده‌ام که از تکنولوژی برای تبدیل کردن دنیا به مکان بهتری استفاده کنیم و توسط آن محیط اطراف مان را پاک نگه داریم.»

تولد: ۳ اکتوبر ۱۹۹۷

کانادا

ILLUSTRATION BY
CLAUDIA CARIERI

آن ماکوسینسکی:
«اگر زنده هستی، چراغی بساز!»

• **آنا پولیتکوفسکایا** •

خبرنگار

روزگاری در روسیه انتشار خیلی از کتاب‌ها ممنوع بود. بعضی از این کتاب‌ها نوشته‌ی نویسنده‌ای بود که دختر کوچکی به نام آنا، علاقه‌مندش بود. پدر و مادر آنا برای او کتاب قاچاق می‌کردند تا بخواند و قلبش راضی شود. آنا بزرگ شد و خبرنگار شد.

وقتی بخشی از روسیه به نام چچن خواست از زیر سلطه خارج شده و استقلال بگیرد، دولت روسیه نیروهای نظامی خود را به آن منطقه اعزام کرد تا مانع‌شان شود. جنگ بی‌رحمانه‌ای درگرفت. آنا تصمیم گرفت بنویسد. او می‌خواست به مردم دنیا خبر بدهد که به راستی در چچن چه چیزی جریان دارد. دولت روسیه اصلاً از این مسئله خوشش نمی‌آمد.

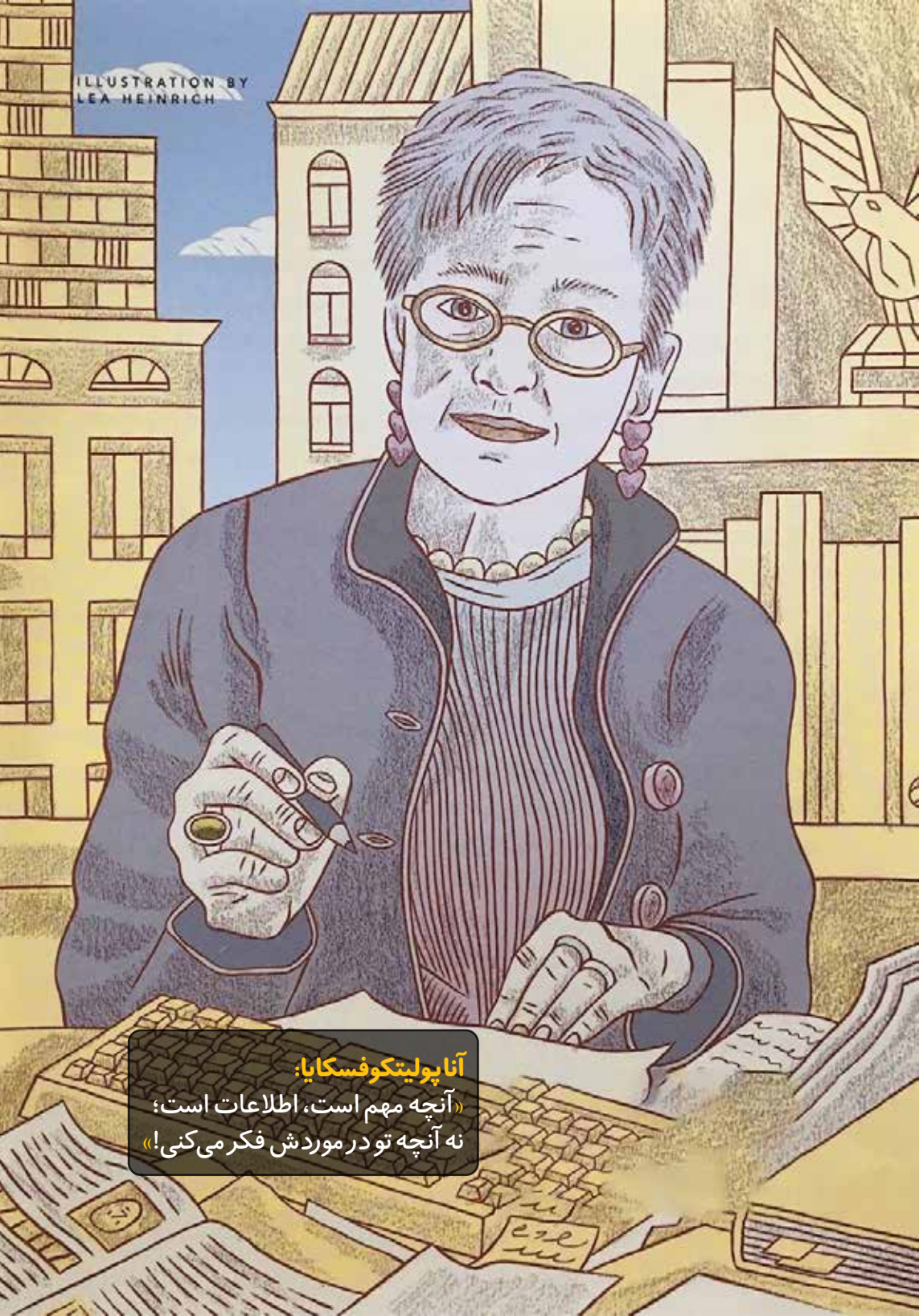
یک بار شوهر آنا از او پرسید: «چرا زندگی‌ات را به خطر می‌اندازی؟» او پاسخ داد: «خطر بخشی از کار من است. من می‌دانم که ممکن است برای من اتفاقی بیفتد. من فقط می‌خواهم که مقاله‌هایم دنیا را به جای بهتری تبدیل کند.»

اتفاقات بد زیادی افتاد، اما آنا شجاع بود. یک بار او مجبور شد تمام شب از راه کوهستان‌های چچن از دست مأموران سرویس امنیتی روسیه فرار کند. اشخاصی از هر دو طرف جنگ می‌خواستند او را ساکت کنند، تا از واقعیت‌های جنگ ننویسد. شخصی حتی در چای او سم ریخت تا او مسموم شود و از شرش خلاص شوند. اما با وجود همه‌ی این خطرها، او شجاعانه به گفتن تمام آن چیزی که دیده بود، ادامه داد. آنا تا زمان مرگ جانش را به خطر انداخت و برای تبدیل کردن دنیا به جایی بهتر، به نوشتن و گفتن حقیقت ادامه داد.

تولد: ۳۰ اگست ۱۹۵۸. وفات: ۷ اکتوبر ۲۰۰۶

روسیه

ILLUSTRATION BY
LEA HEINRICH



آنا پولیتکو فسکایا:

«آنچه مهم است، اطلاعات است؛
نه آنچه تو در موردش فکر می‌کنی!»

آرتمیسیا جنتیلسچی

نقاش

روزگاری دختری زندگی می‌کرد که نقاش فوق‌العاده‌ای بود. نامش آرتمیسیا و بسیار زیبا و قدرت‌مند بود. پدرش «اورازیو» نیز نقاش بود و از کودکی در کارگاهش به او نقاشی یاد می‌داد. تا زمانی که به سن هفده سالگی رسید، آرتمیسیا چندین شاهکار نقاشی کرده بود. با این وجود، مردم به او شک داشتند و در گوش یکدیگر می‌گفتند: «او چطور می‌تواند این‌طور نقاشی کند؟» آن هم زمانی که بیشتر زنان حتی اجازه‌ی نزدیک شدن به کارگاه هنرمندان مشهور را نداشتند.

یک روز پدرش از دوست خود نقاش مشهور، آگستینو تاسی، خواست تا به آرتمیسیا پرسپکتیوا را یاد بدهد که چطور فضای سه بعدی را روی سطحی صاف ترسیم کند. آگستینو می‌خواست که شاگرد نمونه‌اش معشوقه‌اش هم باشد و به او وعده‌ی ازدواج می‌داد. آرتمیسیا به مخالفت ادامه می‌داد تا اینکه اوضاع سخت‌تر شد. آرتمیسیا بالأخره به پدرش گفت که موضوع از چه قرار است. پدر حرف آرتمیسیا را باور کرد و با وجودی که آگستینو مردی قدرت‌مند، بانفوذ و دشمنی خطرناک بود، او را به دادگاه کشانید. در تمام طول محاکمه آگستینو اتهام خود را رد می‌کرد و قبول نداشت که اشتباهی مرتکب شده. آرتمیسیا با فشار زیادی مقابله می‌کرد، اما روی بیان حقیقت پافشاری کرد و ضعف نشان نداد تا اتهام آگستینو ثابت و مجرم شناخته شد. امروزه آرتمیسیا به عنوان یکی از بزرگ‌ترین نقاشان تمام دوران شناخته می‌شود.

تولد: ۸ جولای ۱۵۹۳. وفات: ۱۴ جون ۱۶۵۳

ایتالیا

ILLUSTRATION BY
MONICA GARWOOD

آرتمیسیا جنتیلسچی:
«مادامی که زنده هستم،
اختیارم در دستم خودم است.»

آشلی فیولک

موترسایکل ران

روزی دخترکی به نام آشلی در حال بازی در آشپزخانه بود که تعدادی ظرف از روی میز با صدای بلندی روی زمین افتاد. آشلی حتی به پشت سرش نگاه هم نکرد. پدر و مادرش تصمیم گرفتند او را برای آزمایش شنوایی پیش داکتر ببرند. وقتی نتیجه‌ی آزمایش آمد، فهمیدند که دخترشان ناشنواست.

آنها زبان اشاره را یاد گرفتند و آشلی را به اقامت‌گاه مخصوص ناشنوایان فرستادند، تا با آنها زبان اشاره را یاد بگیرد و اعتماد به نفس خود را بیابد. پدر و پدربزرگ آشلی عاشق موترسایکل بودند؛ برای همین در سه‌سالگی به او یک موترسایکل کوچک هدیه دادند. آنها گاهی سه‌نفره با موترسایکل‌های خود به سمت جنگل می‌رانند. آشلی عاشق این گردش‌ها بود و در رؤیاهای خود می‌دید که روزی موترسایکل ران مسابقات می‌شود.

بیشتر مردم به او می‌گفتند که این ناممکن است، چون در مسابقات موترسایکل رانی شنوایی بسیار مهم است. این صدای اینجین است که نشان می‌دهد چه وقت باید گیر را تبدیل کرد و باید با حس شنوایی تشخیص داد که بقیه‌ی موترسایکل ران‌ها کجا هستند. اما آشلی می‌توانست با لرزش بدنه‌ی موترسایکل تشخیص دهد چه وقت گیر را تبدیل کند. او از گوشه‌ی چشم می‌توانست سایه‌ی بقیه‌ی موترسایکل ران‌ها را دنبال کند که چه وقت به او نزدیک می‌شوند.

در مدت پنج سال او چهار عنوان ملی را برد. بارها شکست خورد؛ بازوی چپش شکست؛ بند دست راستش شکست؛ بند پای راستش شکست؛ استخوان ترقوه‌اش سه بار شکست و سه دندان پیش‌رویش هم همین‌طور؛ اما هر بار خوب می‌شد، به روی موترسایکلش برمی‌گشت.

آشلی در مسیر تمرین خود، یک موتور بزرگ را پارک کرده که پشتش نوشته است: «هر چقدر می‌خواهید آرنگ بزینید، من ناشنوا هستم.»

تولد: ۲۲ اکتوبر ۱۹۹۰

ایالات متحده‌ی امریکا



آشلی فیولک:

«من دیگر به لرزه‌ی بدنه فکر نمی‌کنم. به هیچ چیزی فکر نمی‌کنم. من حالا بخشی از موترسایکل هستم.»

• آسترید لیندگرن •

نویسنده

روزگاری دختری در مزرعه‌ای با خانواده‌ی بزرگش زندگی می‌کرد. او تمام روز را با خواهر و برادرش در زمین‌های کشاورزی به پرسه‌زدن آزادانه می‌گذراند؛ اما در کار نگهداری از حیوانات هم کمک می‌کرد. نه تنها به حیوانات کوچک مثل مرغ و اردک بلکه به حیوانات بزرگ‌تری مثل گاو و اسب هم رسیدگی می‌کرد.

نام دخترک آسترید بود و روح سرکشی داشت. او قوی و شجاع بود. هیچ وقت از تنهایی نمی‌ترسید و می‌توانست کارهای گوناگونی انجام دهد: از پاک‌کاری و آشپزی و تعمیر بایسکل گرفته تا راه‌رفتن روی لبه‌ی بام، مبارزه در برابر آزار و اذیت دیگران و ساختن قصه‌های جالب. به نظرشان آشنا می‌رسد؟ حُب اگر شما گاهی در مورد دخترک کوچک دیگری به نام «پیپی لانگستاکینگ» که قوی و شجاع و نترس بود، خوانده باشید، تعجب نخواهید کرد اگر بدانید آسترید نویسنده‌ی این کتاب عالی است.

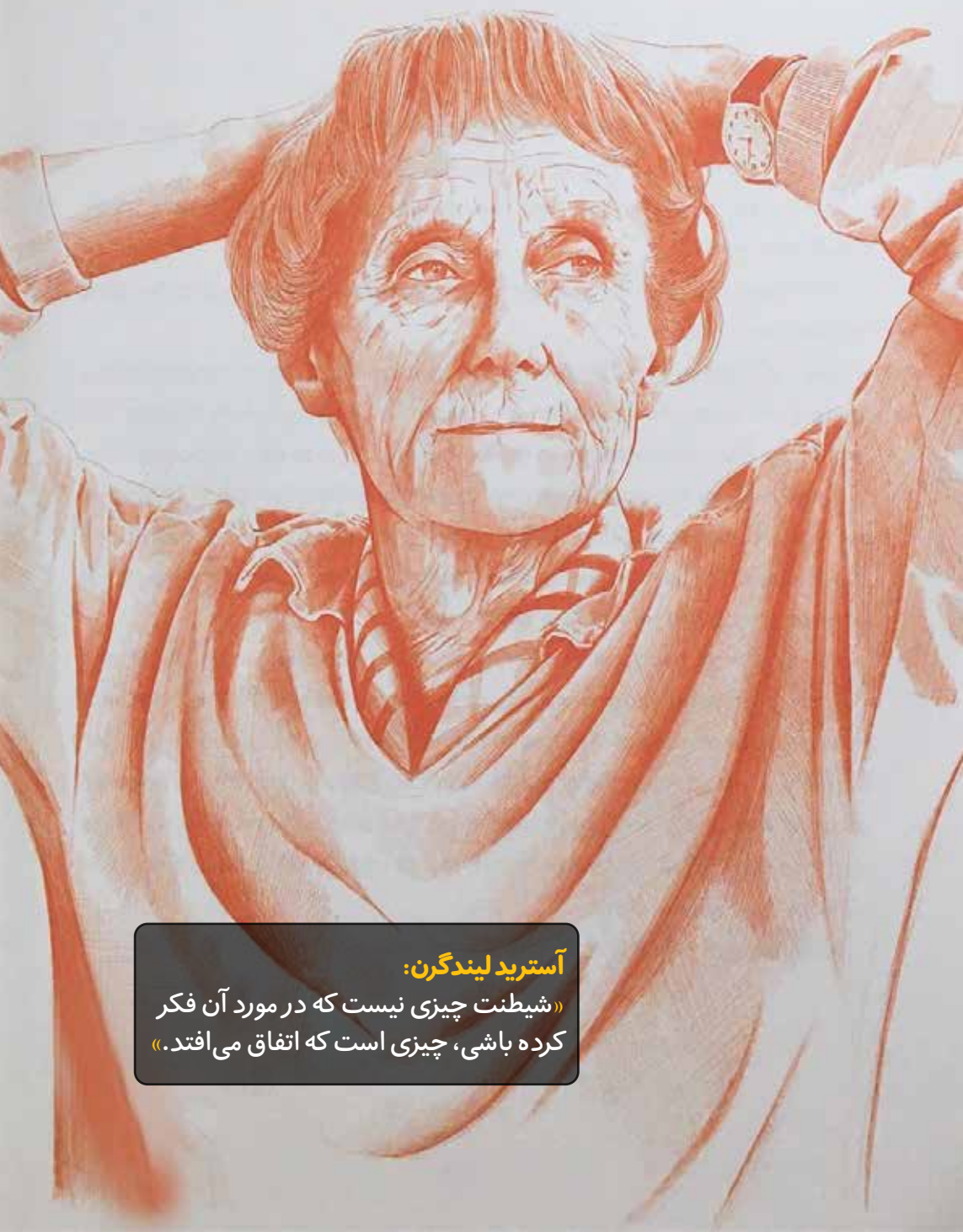
وقتی کتاب «پیپی لانگستاکینگ» نشر شد، بیشتر بزرگسالان با آن مخالف بودند و می‌گفتند: «شخصیت این کتاب خیلی سرکش است. کودکان ما یاد خواهند گرفت که سرپیچی کردن اشکالی ندارد.» و از طرفی کاملاً از کتاب خوش‌شان آمده بود. پیپی در واقع بی‌دلیل نه نمی‌گفت و چیزی را رد نمی‌کرد، بلکه اهمیت استقلال در حین مراقبت از دیگران را به خواننده‌های جوان نشان می‌داد.

امروزه کتاب «پیپی لانگستاکینگ» یکی از محبوب‌ترین کتاب‌های ادبیات کودک است. آسترید به نوشتن و چاپ کتاب‌های زیادی ادامه داد و همیشه شخصیت کودکان قدرت‌مندی را روایت می‌کرد که مسئولیت ماجراجویی‌های‌شان را می‌پذیرفتند. پس هر وقت بابت اشتباهی به درد سر افتادید که کار خودتان بوده، یک نسخه از این کتاب را پیدا کنید و بخوانید. پیپی همیشه کمک‌تان خواهد کرد.

تولد: ۱۴ نومبر ۱۹۰۷. وفات: ۲۸ جنوری ۲۰۰۲

سویدن

ILLUSTRATION BY
JUSTINE LECOUFFE



آسترید لیندگرن:

«شیطنت چیزی نیست که در مورد آن فکر کرده باشی، چیزی است که اتفاق می افتد.»

• بلقیسه چایبو •

کنش‌گر اجتماعی

روزگاری دختری بود که دلش می‌خواست داکتر شود. نامش بلقیسه و در مکتب بسیار لایق بود. یک روز متوجه شد که کاکایش او را برای ازدواج به یکی از پسرهای عمویش وعده می‌دهد. بلقیسه وحشت زده به او گفت: «تو نمی‌توانی مرا مجبور به ازدواج کنی، من می‌خواهم داکتر شوم.»

متأسفانه در کشوری که بلقیسه زندگی می‌کرد، پدر و مادر اجازه داشتند برای ازدواج دختران‌شان از زمان کودکی تصمیم بگیرند. بلقیسه به پدر و مادرش التماس کرد: «فقط اجازه بدهید پنج سال دیگر به مکتب بروم.» آنها موافقت کردند که عروسی را پنج سال به تعویق بیندازند؛ اما بعد از پنج سال، عشق بلقیسه به آموختن قوی‌تر شد.

شب قبل از عروسی او از خانه گریخت و برای کمک‌گرفتن به نزدیک‌ترین ایستگاه پولیس رفت. او تصمیم گرفت تا کاکایش را به دادگاه بکشاند. او ترسیده بود که شاید این مسئله تمام خانواده‌اش را بر ضد او متحد کند؛ اما مادرش به آرامی او را تشویق می‌کرد که به مبارزه ادامه دهد. قاضی به نفع بلقیسه رأی داد. ولی وقتی کاکایش به تهدید کردن او شروع کرد، مجبور شد از وطنش خارج شود.

او می‌گوید: «روزی که دعوا را بردم و لباس مکتبم را دوباره به تن کردم، حس کردم زندگی‌ام از نو شروع شده.»

امروز بلقیسه در دانشگاه درس می‌خواند تا داکتر شود. همچنین او کمپانی به راه انداخته برای دیگر دختران جوان تا مثل او به ازدواج اجباری «نه» بگویند. او به مکاتب سر می‌زند و با سران قبایل در این باره گفتگو می‌کند. او می‌گوید: «با تمام امکاناتی که داری درس بخوان! راحت نیست، اما این تنها امید توست.»

تولد: ۱۹۹۵

نیجر

ILLUSTRATION BY
PRIYA KURIYAN

بلقیسه چاییو:

«به آنها نشان خواهیم داد که با
زندگی ام چه می توانم بکنم.»

• برندا چپمن •

کارگردان

روزگاری دختری بود با موهای سرخ تاب‌دار که عاشق نقاشی بود. نامش برندا بود. وقتی پانزده‌ساله بود، به استودیوی والت دیزنی زنگ زد و گفت: «من خیلی خوب نقاشی می‌کنم، به من کار می‌دهید؟» آنها به او گفتند وقتی بزرگ‌تر شد و بیشتر تمرین کرد، دوباره با آنها تماس بگیرد. این دقیقاً همان کاری بود که کرد. در زمینه‌ی طراحی شخصیت‌های کارتونی در کالج هنر تحصیل کرد. چند سال بعد خود را دقیقاً همان جایی یافت که همیشه آرزویش را داشت؛ کار در زمینه‌ی فیلم‌های کارتونی در دفتر دیزنی در لاس‌آنجلس. او به زودی متوجه شد که او یکی از معدود طراحان انیمیشن زن در آنجاست. او می‌گوید: «آنجا بود که فهمیدم چرا شاهزاده‌خانم‌های انیمیشن‌های دیزنی آن قدر بیچاره‌اند؛ آنها همه توسط مردان خلق شده بودند.» او با خود عهد کرد که یک شاهزاده‌خانم جدید و متفاوت خلق کند: شاهزاده‌خانمی قوی، مستقل و شجاع! و با خود فکر کرد: «شجاع! چه نام خوبی برای یک فیلم.»

شاهزاده‌خانم مریدا در انیمیشن «شجاع» هر چیزی هست جز بیچاره و درمانده. او یک تیرانداز بی‌نظیر است؛ با اسپش چهارنعل به هر جا می‌تازد؛ با خرس‌ها مبارزه می‌کند و ماجراجویی‌های هیجان‌انگیزی دارد. برندا این شخصیت را بر اساس شخصیت دختر کوچک خودش «اما» طراحی کرده بود؛ دخترکی قوی با روحی آزاد و سرکش درست مثل مادرش. برندا می‌گوید: «او مریدای من است و من تحسینش می‌کنم.»

برندا برای این فیلم برنده‌ی اسکار و گلدن گلوب شد. او همچنین روی فیلم‌های دیگری که جایزه برده‌اند نیز کار کرده مانند: دیو و دلبر، پری دریایی کوچک و شیرشاه. برندا با انیمیشن «شاهزاده‌ی مصر» اولین زنی بود که یک فیلم کارتونی را در یک استودیوی بزرگ هالیوودی کارگردانی کرده است.

تولد: ۱ نومبر ۱۹۶۲

ایالات متحده‌ی امریکا

ILLUSTRATION BY
T.S. ABE



برندا چپمن:

«من از کودکی نقاشی می‌کشیدم و دلم
می‌خواست این کار را به عنوان شغل ادامه دهم.»

• خواهران بروتنه •

نویسنده

در خانه‌ای سرد و محزون در شمال انگلستان، روزگاری سه خواهر زندگی می‌کردند: شارلوت، امیلی و آنه. آنها که اغلب تنها بودند، برای سرگرمی شعر و داستان می‌نوشتند. روزی شارلوت تصمیم گرفت یکی از اشعارش را برای یکی از شاعران معروف انگلستان بفرستد و نظرش را بپرسد. شاعر چنین پاسخ داد: «اصلاً از شعر خوشم نیامد. ادبیات امری است مردانه.»

شارلوت به نوشتن ادامه داد. شبی او یک دفترچه‌ی باز را روی میز خواهرش امیلی دید. از او پرسید: «چرا تا به حال شعرهایت را نشان ما ندادی؟ آنها خیلی زیبا هستند.» امیلی اما از اینکه خواهرش بی‌اجازه نوشته‌های شخصی او را خوانده، خشمگین شد. زمانی که امیلی آرام شد، شارلوت پیشنهاد کرد که: «چرا با هم یک کتاب شعر ننویسیم؟» آنه و امیلی موافقت کردند. زمانی که بالأخره کتاب را نشر کردند، فقط دو نسخه از آن به فروش رفت. اما آنها تسلیم نشدند و به طور پنهانی به نوشتن ادامه دادند. آنها در مورد نوشته‌های شان حتی سر میز غذا هم صحبت می‌کردند.

این بار هر کدام روی رمان‌های جداگانه‌ای شروع به کار کردند. وقتی رمان‌های شان چاپ شد، به موفقیت بسیار بزرگی دست یافتند. آن زمان مردم باورشان نمی‌شد که این رمان‌ها توسط سه دختر روستایی نوشته شده باشد. در نتیجه سه خواهر مجبور شدند به لندن سفر کرده و ثابت کنند نویسنده‌ی آن کتاب‌ها خودشان هستند. کتاب‌های آنها به زبان‌های زیادی ترجمه شده و توسط میلیون‌ها نفر در سراسر دنیا خوانده شده است.

تولد: بین سال‌های ۱۸۱۶ تا ۱۸۵۵

انگلستان



شارلوت برونته:

«من فرشته نیستم و نخواهم بود تا زمانی که بمیرم. من خودم خواهم بود.»

کاترین کبیر

امپراتور (ملکه)

روزگاری ملکه‌ای بود که شوهرش را دوست نداشت. نام او «کاترین» و نام شوهرش «پیتر» امپراتور روسیه بود. مردم روسیه او را به چشم آدمی بدجنس و مغرور می‌دیدند. کاترین می‌دانست که او می‌تواند کشور را بسیار بهتر اداره کند. تنها کاری که باید می‌کرد، این بود که راهی برای کنارگذاشتن شوهرش پیدا می‌کرد.

پیتر شش ماه بعد از اینکه به قدرت رسید و امپراتور شد، به یک گردش طولانی رفت و کاترین را تنها گذاشت. این فرصتی بود برای کاترین. او در میان سربازان سلطنتی سخنانی بیدارکننده‌ای انجام داد و آنها را با خود همراه کرد. آنها پیمان وفاداری خود با پیتر را منحل کرده و با کاترین پیمان بستند. کشیش هم او را به عنوان رهبر جدید روسیه معرفی کرد. او سپس یک تاج مناسب و باشکوه سفارش داد.

او در اولین اقدام دستور داد شوهرش را دستگیر و زندانی کنند. ساختن تاج باشکوه کاترین دو ماه طول کشید. این تاج از طلا و نقره ساخته شده بود و با ۴۹۳۶ قطعه الماس، ۷۵ عدد مروارید و یک یاقوت بزرگ روی سرش، تزئین شده بود.

او در زمان سلطنتش امپراتوری روسیه را وسعت بخشید و در جنگ‌ها و شورش‌های زیادی پیروز شد.

بیشتر مردم به این زن قدرت‌مند حسادت می‌کردند. تا وقتی زنده بود، آنها حرف‌های زشتی پشت سرش می‌زدند؛ و زمانی که فوت کرد، می‌گفتند باید به داخل توالت می‌افتاد. البته او در تخت خوابش مرد و در مقبره‌ی طلایی باشکوهی در کلیسای جامع شهر سنت پترزبورگ دفن شد.

تولد: ۲ می ۱۷۲۹. وفات: ۱۷ نومبر ۱۷۹۶

روسیه



کاترین کیپر:

«من از آن دسته آدم‌ها هستم که
به چرایی مسایل علاقه دارم.»

• کوه‌نوردان شولیتا •

کوه‌نورد

روزگاری در دامنه‌های زیبای کوهی در بولیوی، زنی زندگی می‌کرد به نام لیدیا هوپلاس. او تمام عمر همراه دوستانش برای کوه‌نوردان غذا پخته بود. کوه‌نوردانی که پیش از حرکت به سمت قله‌ی کوه، در اردوگاهی در همان حوالی اقامت داشتند. او همیشه آنها را تماشا می‌کرد که کلاه‌های ایمنی را بر سر می‌گذاشتند؛ بیک‌های شانه‌ای‌شان را می‌بستند؛ بند بوت‌های‌شان را محکم می‌کردند و بوتل‌های آب‌شان را پر می‌کردند. او هیجان را در چشمان آنها می‌دید.

لیدیا و زنان دیگر نمی‌دانستند که آن بالا و بر فراز قله بودن چه حسی دارد در حالی که شوهران‌شان می‌دانستند، پسران‌شان هم همین‌طور. شغل آنها همین بود که به عنوان راهنما کوه‌نوردان را به بالای کوه راهنمایی کنند و آنها را دوباره به سلامت به سمت پایین هدایت کنند. این در حالی بود که زنان و دختران در اقامت‌گاه داخل دره می‌ماندند. یک روز لیدیا گفت: «بیایید برویم آن بالا و خودمان ببینیم.» در همان حال که زنان بوت‌های‌شان را می‌پوشیدند و به زیر دامن‌های رنگارنگ و چین‌دارشان به نام «شولیتا» می‌کردند، مردان به آنها می‌خندیدند و می‌گفتند: «شما نمی‌توانید «شولیتا» بپوشید، باید چنگک‌های مخصوص کوه‌نوردی را به خود ببندید.»

لیدیا در حالی که بند کلاهش را محکم می‌کرد، گفت: «بی‌معنی است! ما هر آنچه خوش مان بیاید، می‌پوشیم. ما «کوه‌نوردان شولیتا» هستیم.»

با وجود برف و بوران و بادهای سهمگین، زنان از قله‌ای به قله‌ی دیگر رفتند و کوه را درنوردیدند. آنها می‌گفتند: «ما آن قدر قوی هستیم که بتوانیم هشت کوه را ببیمایم.» همان‌طور که شما در حال خواندن هستید، آنها احتمالاً در حال مقابله کردن با برف‌اند. باد دامن‌های رنگارنگ‌شان را به بازی گرفته و پراز حس هیجان فتح قله‌ای دیگر و دیدن منظره‌ای دیگرند.

تولد: ۱۹۶۸

بولیویا

ILLUSTRATION BY
SARAH WILKINS



لیدیا هویلاس:

«بر فراز قله بودن شگفت‌انگیز

است؛ دنیایی دیگر است.»

• کلودیا راگرینی •

پارتیزان

روزگاری دختری بود که مجبور شد نامش را تغییر دهد. دوستانش او را «ماریسا» صدا می‌زدند، اما کسی نمی‌دانست که نام واقعی او «کلودیا» است؛ چون خیلی خطرناک بود. کلودیا در دوره‌ای زندگی می‌کرد که ایتالیا توسط مرد ستمگری به نام «بنیتو موسولینی» اداره می‌شد. در زمان دیکتاتوری موسولینی مردم نمی‌توانستند بعضی کتاب‌ها و فیلم‌ها را بخوانند و ببینند؛ نمی‌توانستند ابراز نظر کنند و رأی بدهند.

کلودیا به آزادی باور داشت و تصمیم گرفت با تمام توانش علیه این مرد مبارزه کند؛ پس او به یک گروه پارتیزان ملحق شد تا در سقوط دادن دیکتاتور کمک کند.

گروه کلودیا از دانشجویان جوان دانشگاه تشکیل شده بود. آنها بعد از رخصتی صنف‌ها پنهانی دیدار می‌کردند تا روزنامه‌ی خودشان را آماده و نشر کنند. اما با وجود مأموران موسولینی در هر گوشه و کنار، چگونه می‌توانستند پیام‌های خود را به مقصد برسانند؟ کلودیا به طرز غیر قابل باوری شجاع بود. او مدت دو سال مخفیانه پیام‌ها و روزنامه‌ها را از جای مخفی به جایی دیگر انتقال می‌داد.

یک روز بالأخره رژیم سقوط کرد. رادیو اعلام کرد که ایتالیا از دست فاشیسم آزاد شد و مردم به خیابان‌ها ریختند تا جشن بگیرند. کلودیا یک عملیات نهایی داشت که انجام بدهد. او با گروه کوچکی از پارتیزان‌ها وارد دفتر روزنامه‌ی ملی ایتالیا به نام «گُریرِ دِلا سِرا» شدند و بعد از بیست سال به طور رسمی آن را از بند سانسور رها کردند. آنها بالأخره آزاد بودند تا حقیقت را چاپ کنند؛ و دوستان کلودیا هم توانستند در نهایت او را به نام خودش صدا بزنند.

تولد: فبروری ۱۹۲۲. وفات: ۴ جولای ۲۰۱۶

ایتالیا

ILLUSTRATION BY
CRISTINA PORTOLANO



کلودیا راگرینی:

«قدرت مندتر از ترس، میل
به مبارزه برای آزادی است.»

کلئوپاترا

فرعون

روزگاری در مصر باستان فرعون فوت کرد و سلطنتش را برای پسر ده ساله اش «بطلمیوس سیزدهم» و دختر هجده ساله اش «کلئوپاترا» به ارث گذاشت. این دو دیدگاه‌های بسیار متفاوتی درباره‌ی امور و اداره‌ی کشور داشتند که به زودی باعث بیرون راندن کلئوپاترا از قصر و درگرفتن جنگ داخلی شد. ژولیوس سزار، امپراتور روم، برای ایجاد توافق بین کلئوپاترا و بطلمیوس به مصر سفر کرد.

کلئوپاترا با خود فکر کرد: «اگر بتوانم سزار را پیش از برادرم ملاقات کنم، متقاعدش خواهم کرد که من فرعون بهتری هستم». اما او از قصر طرد و تبعید شده بود. نگهبان‌ها به او اجازه‌ی ورود نمی‌دادند. کلئوپاترا از خدمت کارانش خواست تا او را میان فرشی بپیچانند و پنهانی به نزد سزار ببرند. سزار که تحت تأثیر شجاعت کلئوپاترا قرار گرفت، تاج سلطنت را به او بازگرداند. آنها با هم ازدواج کردند و صاحب پسری شدند. کلئوپاترا به روم نقل مکان کرد، اما با کشته شدن سزار دوباره به مصر برگشت.

رهبر جدید روم، مارک آنتونی، در مورد این ملکه‌ی قدرت مند مصری زیاد شنیده بود و می‌خواست او را ملاقات کند. این بار کلئوپاترا با کشتی‌ای طلایی که با جواهرات و ابریشم تزئین شده بود، وارد روم شد. عشق آنها در یک نگاه اتفاق افتاد. کلئوپاترا و مارک آنتونی جدایی ناپذیر بودند. آنها صاحب سه فرزند شدند و تا پایان عمر با هم زندگی کردند. زمانی که کلئوپاترا از دنیا رفت، سلسله‌ی امپراتوری مصر باستان با او به انتها رسید. او آخرین فرعون بود.

تولد: سال ۶۹ پیش از میلاد. وفات: ۱۲ اگست سال ۳۰ پیش از میلاد

مصر

ILLUSTRATION BY
KIKI LJUNG



كلثوپاترا:
«من شكست ناپذیرم.»

• کوکو شنل •

طراح مد

روزگاری در مرکز فرانسه، دخترکی در یک صومعه با راهبه‌هایی با پوشش سیاه و سفید زندگی می‌کرد. نام او گابریلا شنل بود. دختران در صومعه یاد می‌گرفتند که چگونه لباس بدوزند، اما رنگ‌های زیادی برای انتخاب نداشتند. آنها از همان پارچه‌های لباس راهبه‌ها استفاده می‌کردند. در نتیجه حتی گودی‌های شان هم لباس‌های سیاه و سفید برتن داشتند.

وقتی گابریلا بزرگ شد، روزانه خیاط بود و شب‌ها آوازخوان. سربازانی که گابریلا در کافه‌ای برای شان آواز می‌خواند، او را «کوکو» صدا می‌زدند. این نام تا آخر عمر برای گابریلا ماند.

کوکو آرزو داشت فروشگاه خودش را در پاریس داشته باشد. یک روز یک دوست ثروت‌مندش پول کافی برای رسیدن به آرزویش را به او قرض داد. لباس‌های کوکو شگفت‌انگیز بودند حتی مدل‌های ساده. زنان شیک پاریسی از او می‌پرسیدند: «اینها را از کجا می‌خری؟» و او پاسخ می‌داد: «خودم می‌دوزم. به فروشگاه من بیا، یکی برای تو هم می‌دوزم.»

کار و بارش به زودی بالاگرفت و کوکو تمام قرضش به رفیقش را پس داد. یکی از طرح‌های بسیار موفق او طرح کلاسیکی بود به نام «پیراهن سیاه کوچک». او رنگ سیاه را که همیشه در مراسم سوگواری استفاده می‌شد، به رنگ فوق‌العاده مناسبی برای مهمانی‌های شب تغییر داد.

فرم بیشتر لباس‌هایی که امروزه ما استفاده می‌کنیم، تحت تأثیر طرح‌های کوکو شنل طراحی شده‌اند. طراحی که زندگی را با دوختن لباس گودی از دامن‌ها و لباس‌های راهبه‌ها شروع کرد.

تولد: ۱۹ اگست ۱۸۸۳. وفات: ۱۰ جنوری ۱۹۷۱

فرانسه



کوکوشنل:

«برخی از مردم فکر می‌کنند که تجمل‌گرایی
در تضاد با فقر است؛ این طور نیست.
تجمل در تضاد با عوام‌گرایی است.»

گُرا گُرائینا

شیرینی پز و شاعر

روزگاری در خانه‌ای روی یک پل، دخترک کوچکی بود به نام «گُرا» که می‌دانست یک شاعر است. خانواده‌اش این طور فکر نمی‌کردند. آنها نمی‌خواستند که او کتاب بخواند و حتی اجازهی ادامه‌ی تحصیل نمی‌دادند. آنها عقیده داشتند که وظیفه‌ی او یافتن یک شوهر خوب، تشکیل خانواده و بزرگ کردن اطفال است.

زمانی که گُرا بزرگ شد، عاشق شد و ازدواج کرد. او به همراه همسرش به شهر بزرگی نقل مکان کرد و صاحب چهار فرزند شدند. او در شغل‌های متعددی کار می‌کرد تا مطمئن شود کودکانش به مکتب می‌روند. گُرا زندگی پرمشغله‌ای داشت؛ اما هیچ‌گاه فراموش نکرد که یک شاعر است. او هر روز می‌نوشت.

وقتی شصت ساله بود، به خانه‌ی روی پل برگشت. او تصمیم گرفت کارش را به عنوان شاعر به صورت جدی شروع کند. او هنوز به پول نیاز داشت، پس به پختن کیک شروع کرد تا در خانه‌اش آنها را با شعرهایش بفروشد.

شعرهای گُرا مورد توجه و تحسین دیگر شاعران و نویسندگان قرار گرفت. او جایزه و مدال هم گرفت. زمانی که هفتاد و پنج ساله بود، اولین کتابش را چاپ کرد.

خبرنگاران از سراسر کشور به دیدنش می‌آمدند تا حین پختن کیک با او مصاحبه کنند. وقتی خبرنگاران می‌رفتند، به پشت میزش برمی‌گشت و دوباره شروع به نوشتن می‌کرد، در حالی که اطرافش پر از کیک و گلچه‌های شیرین و مزه‌دار بود.

تولد: ۲۰ اگست ۱۸۸۹. وفات: ۱۰ اپریل ۱۹۸۵

برازیل

ILLUSTRATION BY
ELENIA BERETTA

گُراگُراینا:

«من همان زنی هستم که کوه‌های زندگی را درنوردیدم
تا سنگ‌هایش را کنار بزنم و جای‌شان گل بکارم.»

• کوی متیس •

دانش آموز ابتدایی

روزی روزگاری پسری به نام «کوی» به دنیا آمد. کوی عاشق پیراهن دخترانه، رنگ گلابی و بوت های براق بود. کوی از پدر و مادرش می خواست او را به چشم یک دختر ببینند و از پوشیدن لباس پسرانه خوشش نمی آمد. پدر و مادرش اجازه می دادند هر چیزی را که خوش دارد بپوشد.

یک شب کوی از مادرش پرسید: «چه وقت پیش داکتر می رویم تا من را جور کند و یک دختر شوم؟»

داکتر توضیح داد: «معمولاً پسرها با پسر بودن حس خوبی دارند و دخترها هم با دختر بودن. ولی پسرهایی وجود دارند که احساس مؤنث بودن، و دخترهایی هم هستند که احساس مذکر بودن می کنند. آنها به عنوان «دوجنسه» یاد می شوند و کوی یک دختر دوجنسه است. او در بدن یک پسر به دنیا آمده، اما از درون احساس می کند که دختر است. او باید اجازه داشته باشد که یک دختر باشد.»

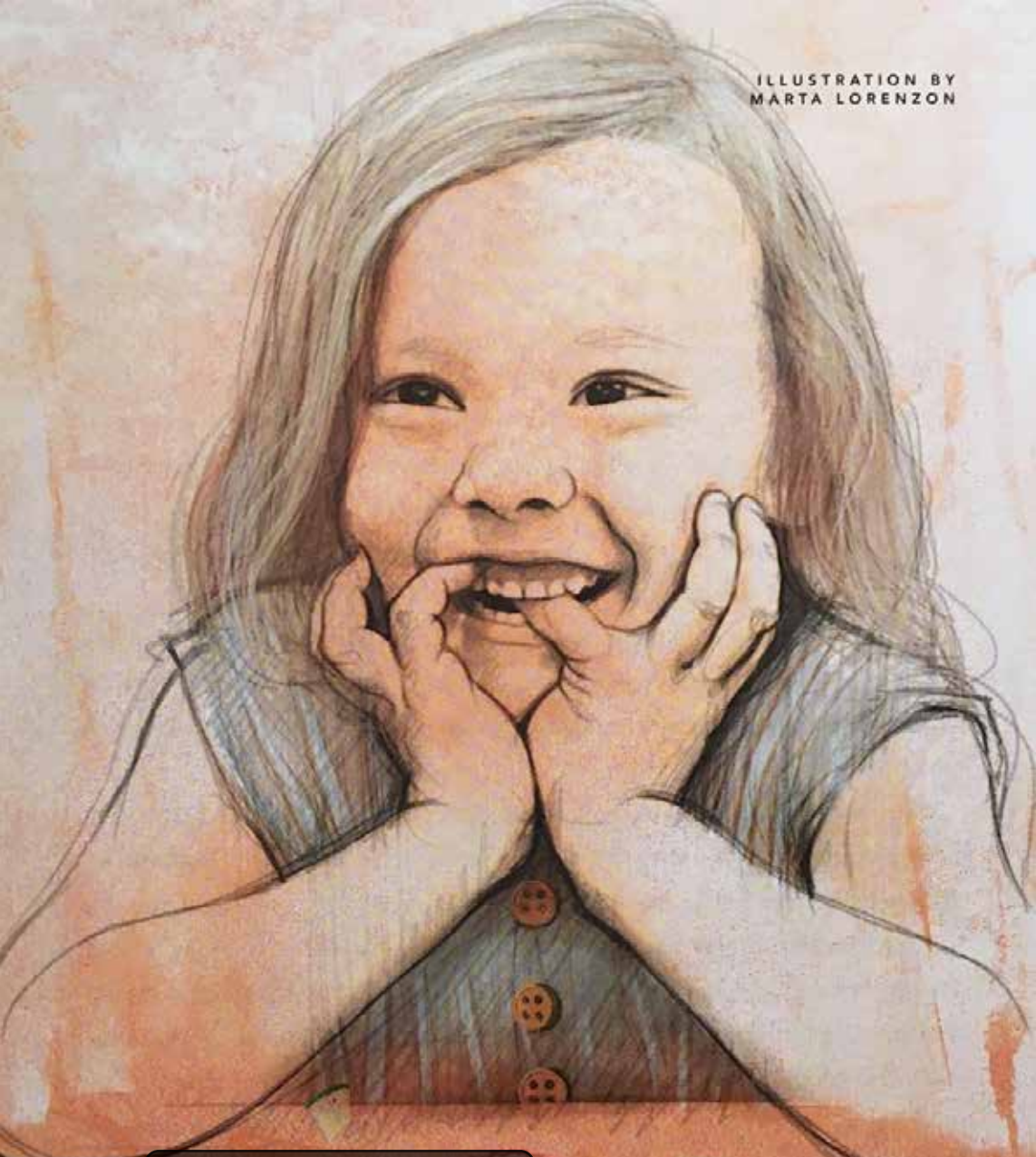
از آن پس پدر و مادر کوی از همه خواستند تا با او به عنوان یک دختر رفتار کنند. اما وقتی مکتب رفتن شروع شد، آنها مشکلات غیرمنتظره ای داشتند. معلم به آنها گفت: «کوی یا باید از تشناب پسرها استفاده کند یا از تشناب کودکان معلول.» کوی زیر لب گفت: «من نه پسر هستم نه معلول، من یک دخترم!» پدر و مادر کوی در مورد این موضوع با یک قاضی حرف زدند. قاضی در این مورد فکر کرد و اعلام کرد که: «کوی باید اجازه داشته باشد، از هر کدام تشناب که می خواهد استفاده کند.»

کوی و پدر و مادرش یک مهمانی بزرگ برپا کردند و جشن گرفتند. آنها کیک گلابی خوردند و کوی یک پیراهن گلابی درخشان با بوت های زیبای گلابی پوشیده بود.

تولد تقریبی: سال ۲۰۰۷

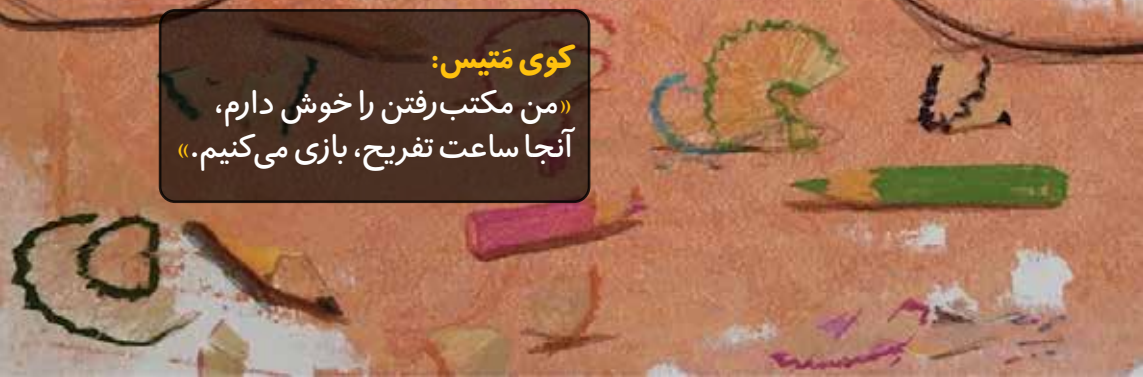
ایالات متحده ی امریکا

ILLUSTRATION BY
MARTA LORENZON



کوی مَییس:

«من مکتب رفتن را خوش دارم،
آنجا ساعت تفریح، بازی می‌کنیم.»



• الیزابت اول •

ملکه

روزی روزگاری پادشاهی بود که می‌خواست سلطنتش را برای پسرش به ارث بگذارد. زمانی که همسرش دختری به دنیا آورد، «شاه هنری هشتم» آن قدر عصبانی شد که او را رها کرد و کودک را هم از خود راند و با زن دیگری ازدواج کرد. او عقیده داشت که فقط یک مرد می‌تواند کشورش را بعد از مرگ او اداره کند؛ و از اینکه همسر جدیدش پسری به دنیا آورد، بسیار شادمان شد و نامش را «ادوارد» گذاشت. الیزابت، دختر هنری بزرگ شد و به یک خانم روشن و با استعداد با موهای سرخ پرپشت و خلقی آتشین تبدیل شد. ادوارد فقط نه سال داشت که پدرش از دنیا رفت و او جانشینش شد. بعد از چند سال او هم بیمار شد و درگذشت و خواهرش «ماری» ملکه شد. ماری فکر می‌کرد که الیزابت در حال توطئه‌چینی علیه اوست. برای همین او را در برج بلندی در لندن زندانی کرد. یک روز نگهبان برج به درون سلول او رفت و خبر داد که: «ملکه مرد!» و سپس در برابر او زانو زد. الیزابت از یک زندانی درون یک برج، مستقیم به ملکه‌ی جدید مملکت تبدیل شد.

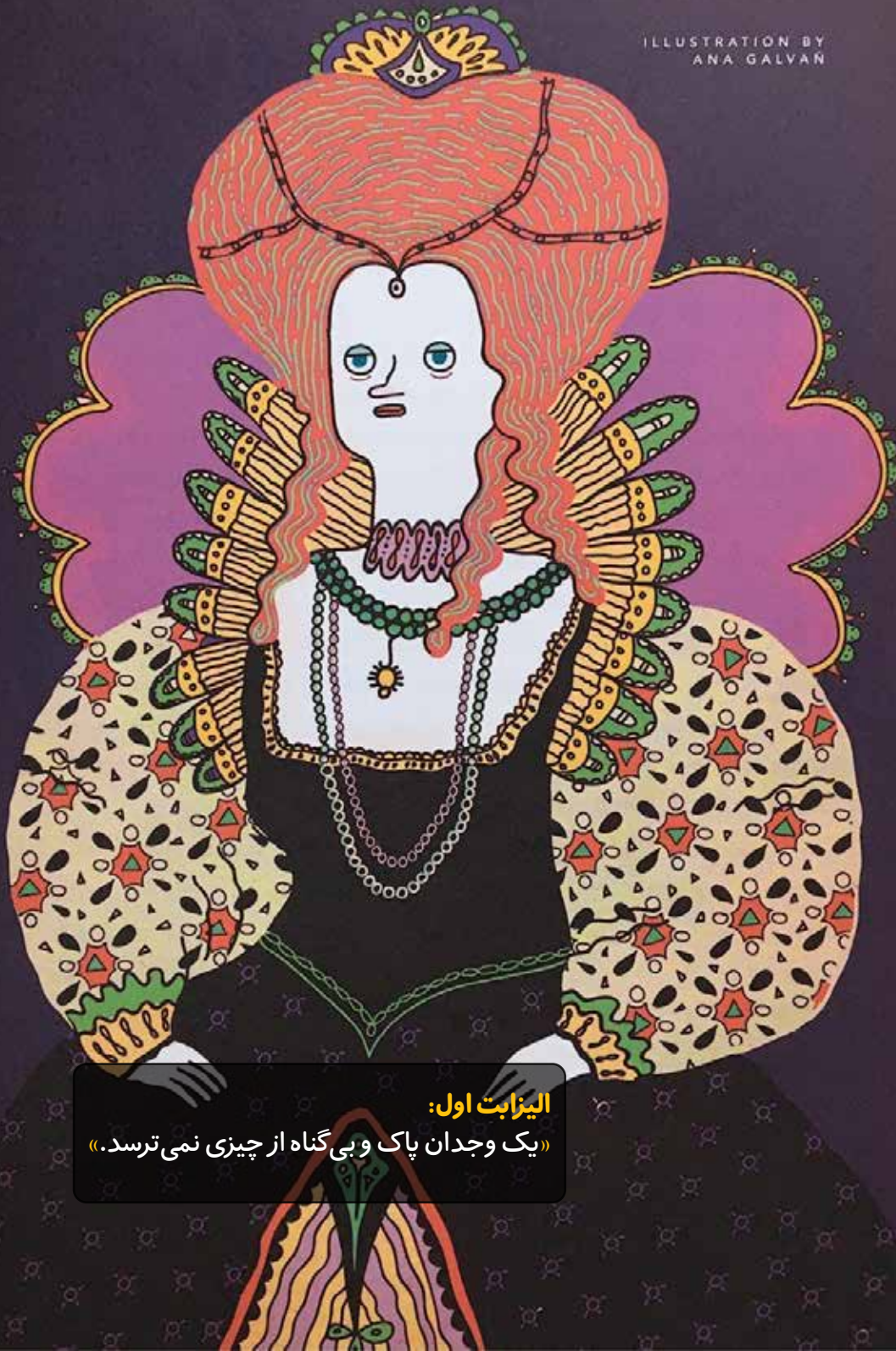
دربار الیزابت برای موسیقی‌دان‌ها، شعرا، نقاش‌ها و نمایشنامه‌نویس‌ها مثل خانه‌ی دوم بود. مشهورترین شان ویلیام شکسپیر بود، کسی که الیزابت نمایشنامه‌هایش را تحسین می‌کرد. او جامه‌های فاخری بر تن می‌کرد که با مروارید و قیطان تزئین شده بود. او هیچ‌گاه ازدواج نکرد. چون او همان قدر که برای آزادی و استقلال کشورش ارزش قائل بود، برای استقلال خودش هم قائل بود.

او برای مردم کشورش عزیز بود و به او عشق می‌ورزیدند. وقتی الیزابت از دنیا رفت، مردم سرک‌های لندن را پر کردند تا برای بهترین ملکه‌ای که تا آن زمان داشتند، عزاداری کنند.

تولد: ۷ سپتامبر ۱۵۳۳. وفات: ۲۴ مارس ۱۶۰۳

بریتانیا

ILLUSTRATION BY
ANA GALVAN



الیزابت اول:

«یک وجدان پاک و بی گناه از چیزی نمی ترسد.»

• یوفروسینا کروز •

فعال سیاسی

روزگاری دختری بود که دلش نمی‌خواست ساندویچ تورتیلا درست کند. وقتی پدرش به او گفت که زن‌ها فقط می‌توانند ساندویچ و طفل بسازند، بغضش ترکید و با گریه به پدرش قول داد که به او ثابت می‌کند این حرف درست نیست. پدر در پاسخ به او گفت: «در این صورت باید خانه‌ی مرا ترک کنی و توقع یک سنت کمک را هم نداشته باشی.» یوفروسینا به فروختن ساجق و میوه در سرک‌ها شروع کرد تا بتواند هزینه‌ی تحصیلش را تأمین کند. او در رشته‌ی حسابداری مدرک گرفت و به عنوان یک معلم به خانه برگشت. او به دختران بومی مثل خودش درس می‌داد، تا آنها هم بتوانند راه و توانایی ساختن آینده‌شان به دست خود را بیابند.

یک روز او تصمیم گرفت در انتخابات شهرداری شهرش کاندید شود. او رأی زیادی کسب کرد؛ اما با این وجود، اعضای مرد شهرداری انتخابات را لغو کردند. آنها گفتند: «یک زن به عنوان شهردار؟ مسخره‌بازی نکنید!»

یوفروسینای خشمگین بیشتر از پیش تلاش کرد. او بنیادی به نام «کویگو» را تأسیس کرد که کارش کمک به زنان و دختران محلی برای دفاع از حق‌شان بود. نماد آنها یک سوسن سفید بود. او می‌گفت: «من هر جا بروم این گل را با خود می‌برم تا به یاد مردم بیاورم، زنان محلی دقیقاً مانند این گل طبیعی، زیبا و انعطاف‌پذیرند.»

چند سال بعد یوفروسینا اولین زن محلی بود که به عنوان رییس کنگره‌ی ایالتی انتخاب شد. وقتی که بانوی اول مکزیک برای ملاقات آمده بود، یوفروسینا شانه به شانه‌ی او در برابر مردم محل ظاهر شد. او به پدرش و تمام دنیا نشان داد، کاری نیست یک زن قوی محلی مکزیکی نتواند انجام دهد.

تولد: ۱ جنوری ۱۹۷۹

مکزیک



ILLUSTRATION BY
PAOLA ROLLO

یو فروسینا کروز:

«وقتی زنی تصمیم می‌گیرد تغییر کند،
تمام چیز در اطرافش تغییر می‌کند.»

• اویتا پرون •

سیاست مدار

روزگاری در امریکای جنوبی دختر زیبایی به نام اوا زندگی می‌کرد. اوا در کودکی آرزو داشت که زندگی‌اش را با ستاره شدن در فیلم مشهوری از فقر نجات بدهد. زمانی که فقط پانزده سال داشت، به شهر بزرگ بوئنوس آیرس کوچ کرد تا آرزویش را دنبال کند. خیلی زود با استعداد، زیبایی و اراده‌ای که داشت، تبدیل به یک بازیگر معروف بر روی صحنه و رادیو شد. اما اوا بیشتر از اینها می‌خواست؛ او می‌خواست به مردمی که کم‌شانس‌تر از خودش بودند، کمک کند.

شبی در یک مهمانی، کلنل خوان پرون را ملاقات کرد که سیاست‌مدار قدرت‌مندی بود. آنها عاشق هم شدند و بعد از مدت کوتاهی ازدواج کردند. سال بعد که کلنل پرون به عنوان رییس جمهور آرژانتاین انتخاب شد، اوا با لقب تأثیرگذار «اویتا» شناخته شد. مردم شور و اشتیاق او در کمک کردن به مردم فقیر بسیار دوست داشتند. او با سرسختی از حقوق زنان حمایت می‌کرد و کمک‌های شایانی برای به دست آوردن حق رأی زنان انجام داد.

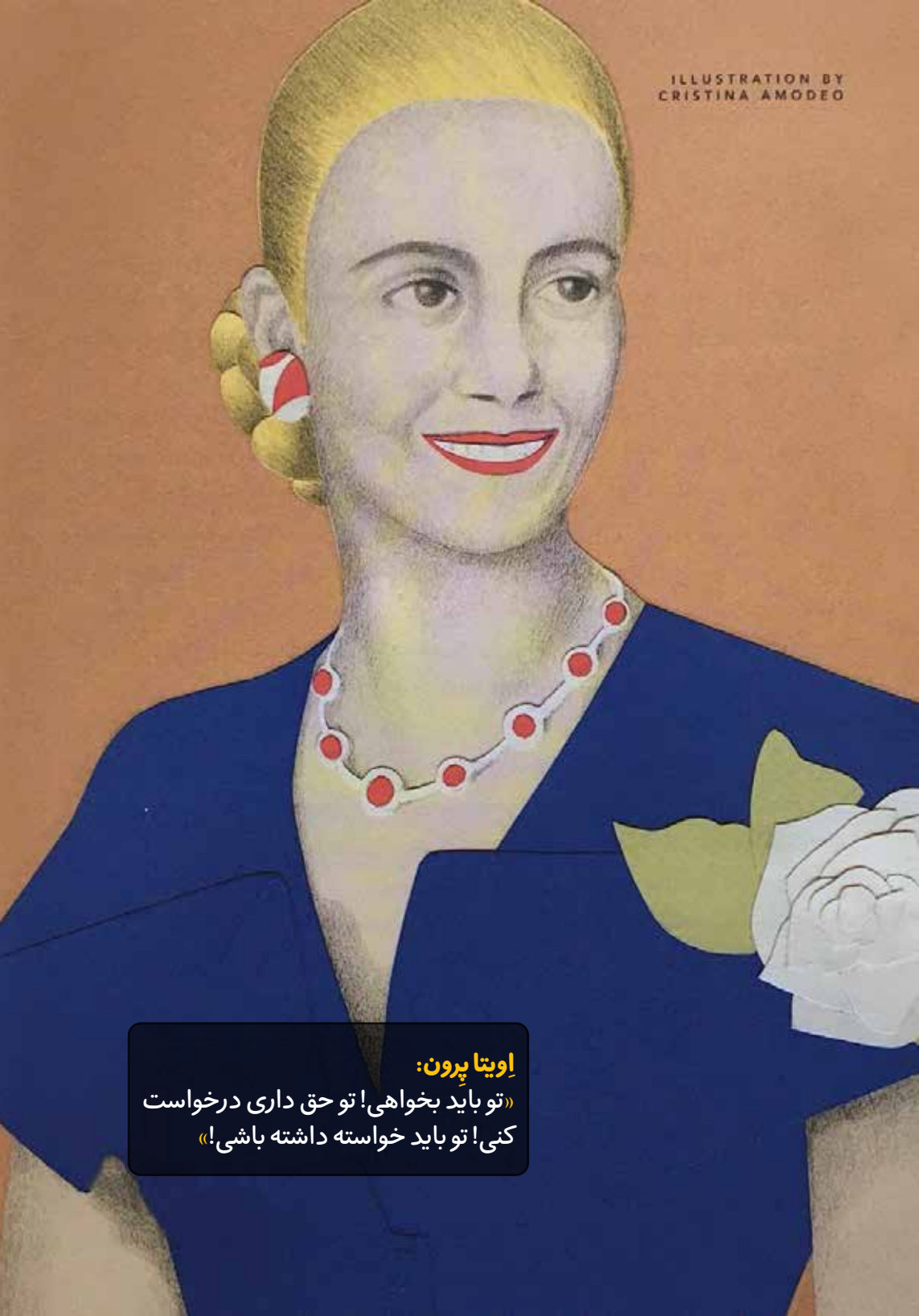
او چنان به یک شخصیت افسانه‌ای تبدیل شد که از او خواسته شد کاندیدای بی‌مست معاونیت ریاست جمهوری شود تا در کنار شوهرش در اداره‌ی کشور همکاری کند. با وجود عشق مردم فقیر نسبت به او، خیلی از مردم قدرت‌مند هم بودند که از نفوذ و شخصیت قوی او هراس داشتند. او همیشه می‌گفت: «آنها نمی‌توانند با یک زن جوان موفق مقابله کنند.»

بعد از اینکه فهمید یک بیماری جدی دارد، از کاندید شدن منصرف شد. با این وجود اما به همسرش کمک کرد تا در دور دوم ریاست جمهوری برنده شود. چند ماه بعد وقتی درگذشت، از رادیو اعلانی به این مضمون نشر شد: «ما رهبر معنوی ملت خود را از دست دادیم.»

تولد: ۷ می ۱۹۱۹. وفات: ۲۶ جولای ۱۹۵۲

ارجنتاین

ILLUSTRATION BY
CRISTINA AMODEO



اویتا پرون:

«تو باید خواهی! تو حق داری درخواست
کنی! تو باید خواسته داشته باشی!»

• قدمو دایب •

سیاست مدار

روزگاری دختری بود که کودکی اش در فرار از جنگ گذشته بود. قدمو و خانواده اش همیشه باید یک قدم از جنگ پیش می بودند و هیچ گاه نتوانست به مکتب برود. او تا سن چهارده سالگی، خواندن و نوشتن نمی دانست.

یک روز مادرش به او گفت: «تو باید این کشور را ترک کنی. دست خواهر و برادرت را بگیر و از اینجا برو.» قدمو می دانست که حق با مادرش است. سومالیای جنگ زده یکی از خطرناک ترین مکان ها برای کودکان بود. زمانی که بالأخره به کشور فنلند رسیدند، می توانستند تمام کارهایی را انجام دهند که کودکان در صلح و یک کشور دموکراتیک می کنند. آنها خانه و تخت خواب داشتند. هر روز غذا برای خوردن داشتند. می توانستند بازی کنند و به مکتب بروند. دیگر هرگز لت نمی شدند و در صورت مریض شدن، می توانستند به رایگان پیش داکتر بروند. اما قدمو هرگز سومالیا را فراموش نکرد.

دلش می خواست هر آن چیزی را که لازم است، یاد بگیرد تا بتواند به کشورش سومالیا برگردد و به مردمش برای رسیدن به صلح و آزادی کمک کند. بعد از اینکه سه مدرک ماستری گرفت، خانواده اش در فنلاند را رها کرد تا به کار با سازمان ملل پردازد و در سراسر سومالیا شفاخانه تأسیس کند. او به همسرش گفت: «من باید آنجا باشم!»

امروزه در سومالیا، قدمو نخستین زن کاندید ریاست جمهوری است. در سومالیا هرگز هیچ زنی کاندید ریاست جمهوری نشده بود؛ چون به شدت خطرناک است. اما قدمو هیچ شکی در دل ندارد. او می گوید: «مادرم همیشه به من می گفت: تو تمام امکانات زندگی را در کف دستت داری و این حقیقت دارد.»

تولد: ۱۹۷۳

سومالیا

ILLUSTRATION BY
LEA HEINRICH

قدومو دایب:

«مادیگر برای موجودیت مان بحث نمی‌کنیم.»

• فلورانس نایتینگل •

پرستار

روزی روزگاری یک زوج انگلیسی در راه سفر به ایتالیا صاحب طفل شدند. آنها تصمیم گرفتند نام شهر زیبایی که دخترشان در آن متولد شده بود را روی او بگذارند. برای همین نامش فلورانس شد.

فلورانس عاشق سفر، ریاضی، علم و عاشق جمع کردن اطلاعات بود. هر وقت به یک جای جدید سفر می‌کرد، اطلاعاتی مانند: آن محل چقدر جمعیت دارد؟ چند شفاخانه دارد؟ مساحتش چقدر است؟ را یادداشت می‌کرد. او عاشق اعداد بود.

فلورانس در رشته‌ی پرستاری درس خواند و آن قدر موفق بود که دولت او را برای اداره‌ی یک شفاخانه‌ی نظامی که برای تداوی سربازها بود، به ترکیه فرستاد.

به محض ورود، فلورانس شروع به جمع کردن اطلاعات و بررسی اوضاع کرد. او متوجه شد بیشتر سربازهای زخمی که می‌میزند، به خاطر زخم‌شان نیست بلکه به خاطر عفونت زخم‌ها و بیماری‌های منتشرشده در شفاخانه است. او می‌گفت: «نخستین چیزی که در یک شفاخانه ضروری است، این است که به بیمار آسیبی نرساند.»

فلورانس مراقب بود که کارمندان شفاخانه به طور مکرر دست‌های‌شان را بشویند و تمام وسایل را تمیز نگه دارند. او شبانه با چراغی در دست بر بالین بیماران می‌رفت و به آنها امید می‌داد. باید از او بابت اینکه باعث شد سربازان بیشتری سلامت به خانه برگردند، سپاس‌گزاری کرد. او به نام «بانوی چراغ‌دار» شناخته شده و ماندگار شد.

تولد: ۱۲ می ۱۸۲۰. وفات: ۱۳ اگست ۱۹۱۰

بریتانیا

ILLUSTRATION BY
DALILA ROVAZZANI



فلورانس نایتینگل:

«من موفقیت‌م را مدیون استقامت
و بهانه‌نیاوردن هستم.»

فریدا کالو

نقاش

روزی روزگاری در خانه‌ی روشن و آبی‌رنگی در نزدیکی مکزیکوسیتی، دختر کوچکی به نام «فریدا» زندگی می‌کرد. او قرار بود که بزرگ شود و به یکی از بزرگ‌ترین نقاشان قرن بیستم تبدیل شود، اما او بزرگ نشد.

زمانی که شش سال داشت، به دلیل بیماری پولیو تقریباً تا پای مرگ رفت. بیماری با یادگار گذاشتن ناتوانی و لنگی در پایش، او را رها کرد. اما این ناتوانی مانع او در بازی کردن، شنا کردن حتی مانند دیگر کودکان کشتی گرفتن نشد.

هجده ساله بود که در یک تصادف وحشت‌ناک اتوبوسی، تقریباً دوباره تا پای مرگ رفت. دوباره ماه‌ها در بستر بیماری ماند. مادرش برایش یک سه‌پایه‌ی مخصوص درست کرد تا بتواند در حالت خوابیده نقاشی کند. فریدا به نقاشی بیشتر از هر چیز دیگر عشق می‌ورزید. به مجردی که توانست دوباره راه برود، به دیدن مشهورترین هنرمند مکزیک «دیگو ریورا» رفت. از او پرسید: «آیا نقاشی‌هایم خوب هستند؟» نقاشی‌های او شگفت‌انگیز بودند، بی‌پروا، روشن و زیبا. او عاشق آنها شد و عاشق خود فریدا نیز. دیگو و فریدا ازدواج کردند. او یک مرد درشت با کلاه‌هی بزرگ و مضحک بود. فریدا در کنار او بسیار ریزه به نظر می‌رسید. مردم آنها را «فیل و فنجان» صدا می‌کردند.

فریدا در طول عمرش صدها پرتره از چهره‌ی خود کشید. معمولاً در نقاشی‌هایش با حیوانات و گل‌هایی که نگهداری می‌کرد، دوره شده است. خانه‌ی روشن آبی‌رنگ درست مانند زمانی که ترکش کرد، نگهداری شد، پراز رنگ و لذت و گل.

تولد: ۶ جولای ۱۹۰۷. وفات: ۱۳ جولای ۱۹۵۴

مکزیک

ILLUSTRATION BY
HELENA MORAIS SOARES

فریدا کالو:

«پا! من چه نیازی به پا دارم،
وقتی برای پرواز بال دارم.»

• گریس هاپر •

دانشمند علوم کامپیوتر

روزگاری دخترکی بود به نام «گریس» که بسیار دلش می‌خواست از نحوه‌ی کار ساعت کوکی سر در بیاورد. او هر ساعتی را که پیدا می‌کرد، باز کرده قطعاتش را بیرون می‌آورد. ساعت اول، دوم، سوم... و به همین ترتیب ساعت هفتم را که دریافت کرد، مادرش فهمید که دیگر ساعتی در خانه نمانده و به او گفت که بس کند. گریس به تحلیل هر چیزی که برایش جالب بود، ادامه داد. در نهایت او پرفیسور ریاضی و فیزیک شد. در طول جنگ جهانی دوم او به نیروی دریایی ملحق شد، درست مثل پدر بزرگش که یک فرمانده بود.

او مقرر شده بود تا روی یک پروژه‌ی ویژه کار کند. به او گفتند: «بیا و مارک را ملاقات کن.» او وارد یک اتاق شد و به جای یک انسان با نخستین کامپیوتر به نام «مارک ۱» معرفی شد که تمام اتاق را اشغال کرده بود. از آنجایی مارک نخستین کامپیوتر بود، کسی نمی‌دانست دقیقاً چطور کار می‌کند. گریس شروع به تحلیلش کرد. به نظر کار سختی می‌رسید؛ اما گریس برنامه‌هایی برای «مارک ۱» نوشته بود که نیروی نظامی امریکا قادر بودند پیام‌های سری دشمن‌شان را در طول جنگ رمزگشایی کنند.

زمانی که گریس به سن پیری رسید، چند بار تقاعد کرد؛ اما به خاطر تخصص خارق‌العاده‌اش، دوباره و چندباره فراخوانده شد. او بعدها مانند پدرکلاش به مقام فرماندهی رسید.

گریس در تمام عمرش زود به بستر خواب می‌رفت و صبح‌ها ساعت پنج از خواب برمی‌خاست تا روی کدهای کامپیوتری کار کند. او هیچ‌گاه دست از کنجکاوی نکشید و کارهای فوق‌العاده‌اش به جهان نشان داد که کامپیوترها قادر به انجام چه کارهایی هستند.

تولد: ۹ دسمبر ۱۹۰۶. وفات: ۱ جنوری ۱۹۹۲

ایالات متحده‌ی امریکا

ILLUSTRATION BY
KIKI LUNG



گریس هاپر:
«اگر فکر خوبی است،
پیش برو و انجامش بده.»

• گریس اومالی •

دزد دریایی

روزگاری در جزیره‌ای سرسبز و وحشی، دختری با موهای بلند مسی‌رنگ زندگی می‌کرد. نام او «گریس» بود.

وقتی باد می‌وزید و موج‌ها خود را به صخره‌ها می‌کوبیدند، گریس بر بلندایی می‌ایستاد. به دوردست‌ها چشم می‌دوخت و به رؤیای کشتی‌رانی در دریاهای دوردست و طوفانی می‌اندیشید. پدرش به او گفت: «دخترها نمی‌توانند کشتی‌ران شوند. به هر حال موهائیت در بادبان‌ها بند می‌ماند.»

گریس از این حرف خوشش نیامد. موهایش را کوتاه کرد و مانند پسرها لباس پوشید تا به خانواده‌اش ثابت کند که او هم می‌تواند مثل دریانوردان زندگی کند. بالأخره یک روز پدرش قبول کرد تا او را با خود به دریا ببرد؛ به این شرط که: اگر دزد دریایی دیدند، او پشت میز پنهان شود. اما وقتی دزدان دریایی به آنها حمله کردند، گریس به جای پنهان شدن، بند بادبان را پاره کرد و روی کمر یکی از دزدان پرید. حمله‌ی ناگهانی او جواب داد و آنها موفق شدند دزدان را شکست دهند.

گریس دریانورد خوبی شد؛ اما دلش می‌خواست کارهایی مهم‌تر و هیجان‌انگیزتر از ماهی‌گیری انجام دهد. وقتی انگلیسی‌ها به قلعه‌شان حمله کردند، او خودش به یک دزد دریایی تبدیل شد و از اطاعت انگلیسی‌ها سر باز زد. او آن‌قدر موفق بود که بعد از مدت کوتاهی، صاحب ناوگان کشتی شد؛ همچنین صاحب چندین جزیره و قلعه در سواحل غربی ایرلند.

وقتی انگلیسی‌ها پسرانش را گرفتار کردند، او دریاها را پیمود و به دیدار ملکه‌ی انگلستان، الیزابت دوم، رفت تا آنها را نجات دهد. در میان بهت همگان، گریس و ملکه با هم دوست شدند. ملکه پسران و تصرفات‌شان را به او برگرداند. گریس هم به او در جنگ با اسپانیایی‌ها کمک کرد.

سن تقریبی: ۱۵۳۰-۱۶۰۳

ایرلند

ILLUSTRATION BY
KATHRIN HONESTA

گریس اومالی:
«من ملکه‌ی دریاها هستم.»

• هاریت توبمان •

مبارز آزادی

روزی دختری روبه‌روی یک اغذیه‌فروشی ایستاده بود که یک مرد سیاه‌پوش از روبه‌روی او دوان‌دوان گذشت. آن مرد توسط یک مرد سفیدپوست که فریاد می‌زد: «آن مرد را بگیرید! او برده‌ی من است!» دنبال می‌شد.

دختر کاری برای توقف مرد نکرد. نام او «هاریت» بود و آن مرد به بردگی گرفته شده بود. هاریت آرزو می‌کرد مرد بتواند فرار کند و دلش می‌خواست به او کمک کند.

وقتی تماشاگران صحنه‌ی فرار مرد، جسمی فلزی را به سوی او پرتاب کردند تا مانع او شوند، جسم به جای برخورد به مرد به سر هاریت اصابت کرد. او به سختی آسیب دید؛ اما موهای ضخیمش از شدت اصابت به میزانی کاسته بود که جاننش را نجات بدهد. او در این باره می‌گفت: «موهای من هیچ وقت شانه نشده بودند و مانند یک توکری حصیری ایستاده بودند.»

چند سال بعد خانواده‌ای که مالک او بودند، تصمیم گرفتند او را برای فروش بگذارند. در نتیجه او هم تصمیم گرفت فرار کند. او در طول روز پنهان می‌شد و شبانه راه می‌پیمود. وقتی از مرز پنسیلوانیا عبور کرد، برای اولین بار در زندگی‌اش آزادی را احساس کرد.

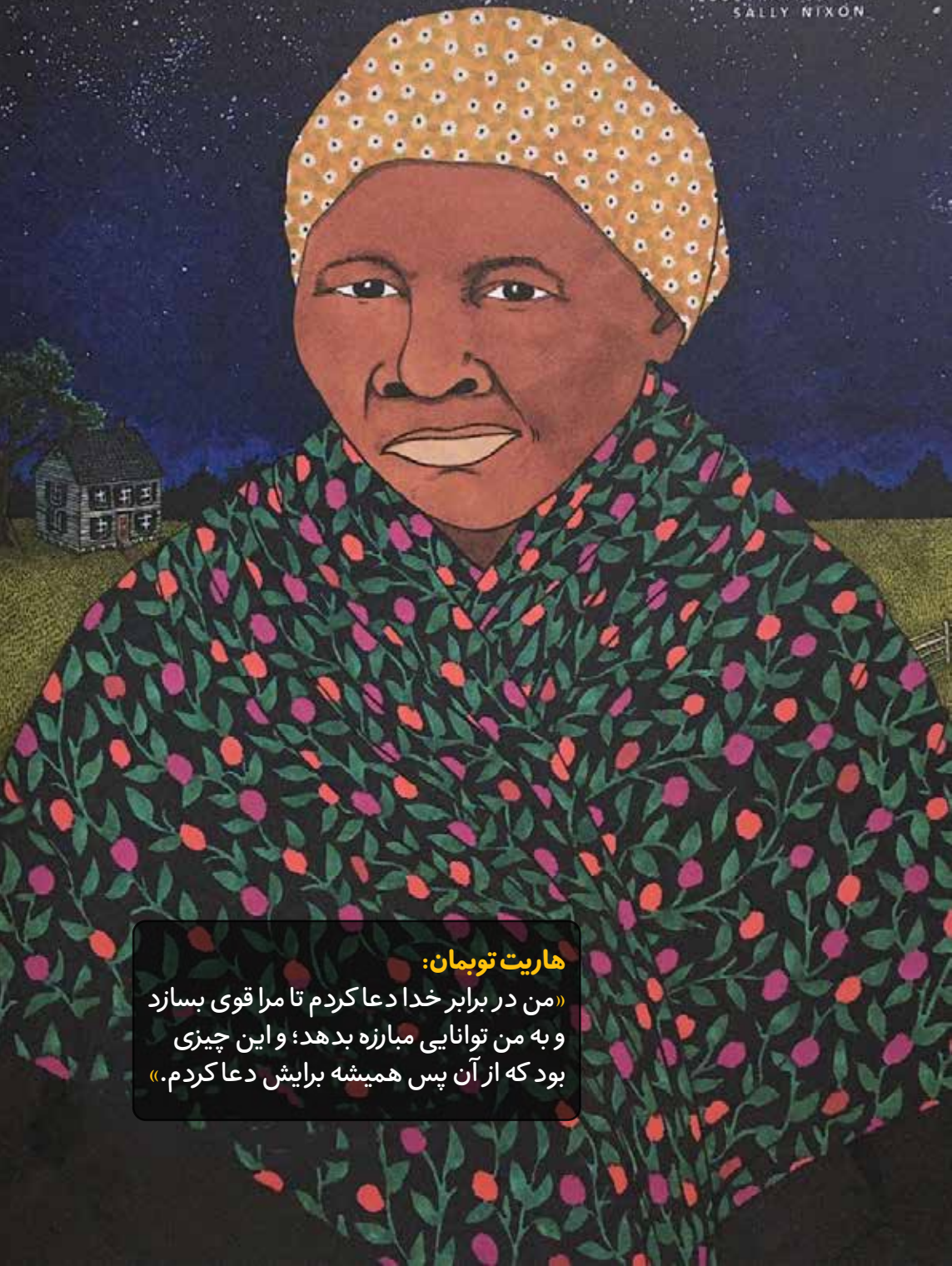
هاریت: «به دست‌انگام نگاه کردم تا ببینم حالا که آزاد شده‌ام، همان انسان سابق هستم یا تغییر کرده‌ام. همه چیز آن قدر باشکوه به نظر می‌رسید که احساس می‌کردم در بهشت هستم.»

او به آن برده‌ی فراری و خانواده‌اش که هنوز در مریلند برده بودند، فکر می‌کرد. او می‌دانست که باید به آنها کمک کند. او در طول یازده سال، نوزده بار به جایی که از آن فرار کرده بود، برگشت و صدها برده‌ی دیگر را نجات داد. او هرگز دستگیر نشد و یک نفر را هم هنگام نجات دادن از دست نداد.

تولد تقریبی: ۱۸۲۲. وفات: ۱۰ مارچ ۱۹۱۳

ایالات متحده‌ی امریکا

ILLUSTRATION BY
SALLY NIXON



هاریت توبمان:

«من در برابر خدا دعا کردم تا مرا قوی بسازد
و به من توانایی مبارزه بدهد؛ و این چیزی
بود که از آن پس همیشه برایش دعا کردم.»

• هاتشپسوت •

فرعون

سال‌ها پیش از کلتوپاترا زنی به مدت بیست و پنج سال بر مصر حکم می‌راند. نامش هاتشپسوت بود و او نخستین زنی بود که به مقام فرعون رسید. زمانی که او حکم‌رانی می‌کرد، فکر فرعون شدن یک زن آن قدر عجیب بود که هاتشپسوت مجبور بود مانند یک مرد رفتار کند تا مردمش را متقاعد سازد که رهبر قانونی آنهاست. او خود را شاه قلمداد کرد نه ملکه و پسوند مؤنث را از نامش برداشت. لباس‌های مردانه می‌پوشید و گاهی حتی ریش مصنوعی می‌گذاشت.

هاتشپسوت طولانی‌تر و موفق‌تر از هر فرعونی در تاریخ مصر سلطنت کرد. ظاهراً این مدت کافی نبوده. بیست سال پس از مرگش شخصی تلاش کرد نام او را از تاریخ پاک کند. مجسمه‌هایش ویران شدند و نامش از متون پاک شد. اما چرا؟ برای اینکه یک فرعون زن مردم را به وحشت می‌انداخت. اگر داستان کامیابی او دیگر زنان را جرأت می‌داد که خواهان قدرت شوند چه؟ خوشبختانه کسی را که درون یک سنگ جاودانه شده، نمی‌توان از یادها پاک کرد.

مومیایی او چند سال پیش، پوشیده در کتان و معطرشده با صمغ، از درون مقبره‌ی اصلی و پنهانش پیدا شد. این مومیایی در دره‌ی شاهان پیدا شد.

سن تقریبی: ۱۴۵۸-۱۵۰۸ پیش از میلاد

مصر

هاتشپسوت:
«من آنچه را ویران شده بود، آباد کردم؛
آنچه را از بین رفته بود، باز ساختم.»

• هلن کلر •

کنش‌گر اجتماعی

روزگاری دختری به نام هلن، تب شدیدی کرد که منجر به کوری و نابینایی او شد. هلن وحشت‌زده و عصبانی روی زمین می‌افتاد و لگد می‌زد و چیغ می‌کشید. یک روز مادرش او را به یک مکتب اختصاصی نابینایان برد. معلم جوان و با استعداد آنجا به نام «آنه سوویلان» هلن را ملاقات کرد و تصمیم گرفت به او حرف‌زدن یاد بدهد. آنه با تعجب فکر کرد، چطور ممکن خواهد بود هلن کلمه‌ی «گودی» را یاد بگیرد، در حالی که آن را نمی‌بیند؟ چطور می‌تواند آب را تلفظ کند، در حالی که حرف‌زدن کسی را تا به حال نشنیده؟ آنه متوجه شد که باید از حس لامسه‌ی هلن استفاده کند. او دست هلن را در برابر آب روان گرفت و کلمه‌ی آب را روی دستش هجی کرد. سپس هنگامی که هلن گودی مورد علاقه‌اش را در آغوش داشت، کلمه‌ی گودی را روی دستش هجی کرد. به این ترتیب هلن فهمید بر اشیای مختلف، نام مشخصی وجود دارد. هلن با گذاشتن دستش روی دهان آنه متوجه شد، با ارتعاش لب‌های او می‌تواند کلماتی را که دهانش ادا می‌کند، تشخیص دهد. و به آرامی آموخت تا خودش آن کلمات را ادا کند. خیلی زود او قادر بود برای اولین بار با صدای بلند حرف بزند. او حتی زبان‌های مختلفی را آموخت مانند: فرانسه، آلمانی، لاتین و یونانی. هلن در ملاء عام سخنرانی و از حق و حقوق معلولین دفاع می‌کرد. او با معلم فوق‌العاده و سگ عزیزش به سراسر دنیا سفر کرد. او برای ابراز احساساتش به مردم نیازی به واژه نداشت، بلکه آنها را به آغوش می‌کشید.

تولد: ۲۷ جون ۱۸۸۰. وفات: ۱ جون ۱۹۶۸

ایالات متحده‌ی امریکا

ILLUSTRATION BY
MONICA GARWOOD

هلن کلر:

«بهترین و زیباترین چیز در این دنیا دیده یا لمس نمی شوند، بلکه باید با قلب حس شوند.»

• هیپاتیا •

ریاضی‌دان و فیلسوف

روزی روزگاری در شهر باستانی اسکندریه مصر کتابخانه‌ی بزرگی وجود داشت؛ بزرگ‌ترین کتابخانه‌ی دنیا در آن زمان. در این کتابخانه کتاب و کاغذی وجود نداشت. مردم آن زمان متون‌شان را روی «پاپیروس» می‌نوشتند که برگه‌هایی ساخته شده از گیاهی به همین نام بود. این برگه‌ها را لوله می‌کردند و طومار می‌نامیدند و به جای کتاب‌های هموار امروزی ما استفاده می‌کردند. در این کتابخانه‌ی باستانی، هزاران طومار دست‌نویس وجود داشت که با قلم و دوات نگاشته شده و با دقت در پوش‌های محافظ مخصوصی نگهداری می‌شدند.

پدر و دختری در این کتابخانه در اسکندریه، ساعت‌ها کنار هم می‌نشستند و به مطالعه‌ی این طومارها می‌پرداختند. فلسفه، ریاضی و علم، موضوعات مورد علاقه‌ی آنها بود. نام آنها «تئون» و «هیپاتیا» بود.

هیپاتیا معادلات ریاضی را حل می‌کرد. تئوری‌های جدیدی در مورد حساب و هندسه ارائه می‌کرد. او آن قدر به مطالعه علاقه داشت که به زودی خودش به نوشتن کتاب شروع کرد، در واقع طومار. او حتی وسیله‌ای به نام «اسطرلاب» را برای سنجش مکان خورشید، ماه و ستارگان در هر زمانی، طراحی کرد و ساخت.

هیپاتیا علم نجوم را تدریس می‌کرد و کلاس‌هایش همواره پرطرفدار بود. دانشجویان و محققین به کلاس‌هایش می‌رفتند تا صحبت‌هایش را بشنوند. او از پوشیدن لباس سنتی مخصوص زنان امتناع می‌کرد و در کلاس‌هایش با پوشش مخصوص دانشمندان مانند دیگر اساتید، حاضر می‌شد. متأسفانه در پی سوزاندن کتابخانه تمام آثار او هم از بین رفتند. اما خوشبختانه دانش‌آموزانش در مورد او، ایده‌ها و کارهایش برای یکدیگر می‌نوشتند؛ در نتیجه اطلاعاتی در مورد این نابغه‌ی اسکندریه به دست ما هم رسید.

سن تقریبی: ۸ مارچ ۳۷۰ تا ۴۱۵

یونان



هیپاتیا:

«برای خود حق اندیشیدن قائل باش! حتی
اگر به اشتباه اندیشه کنی؛ چرا که اشتباه
اندیشیدن از هیچ نیاندیشیدن بهتر است.»

• ایرنا سِندلِروا •

قهرمان جنگی

روزگاری در لهستان دخترکی بود به نام «ایرنا» که عاشق پدرش بود. زمانی بیماری وحشت‌ناک تیفوس در شهرشان «وارسوا» شیوع پیدا کرد. پدر ایرنا یک داکتر شجاع بود. او می‌توانست خود را از مردمی که به این بیماری گرفتار شده بودند، دور نگاه دارد و خود را به خطر نیندازد. او تصمیم گرفت تا در کنار بیماران باشد و از آنها مراقبت کند، تا جایی که خودش هم مبتلا شد.

قبل از مرگش او به دخترش ایرنا گفت: «ایرنا! اگر روزی دیدی کسی در حال غرق شدن است، باید به درون آب پیری و نجاتش بدهی.»

ایرنا حرف پدر را گرامی داشت و هنگامی که یهودی‌ها توسط ارتش نازی مورد ظلم و آزار قرار گرفتند، او به خانواده‌های یهودی کمک می‌کرد تا اطفال‌شان را نجات دهند.

او به این اطفال نام مسیحی می‌داد و خانواده‌هایی مسیحی پیدا می‌کرد که حاضر بودند آنها را سرپرستی کنند. او کودکان را به آنها می‌سپرد و نام واقعی و نام جدید کودکان را روی تکه‌ای کاغذ نوشته، لوله می‌کرد و درون مرتبان‌های مربا پنهان می‌کرد. سپس تمام مرتبان‌ها را درون حویلی دوستش زیر یک درخت بزرگ، گور کرد.

گاهی اطفال کوچک ترغریه می‌کردند به خاطر اینکه ایرنا آنها را از والدین‌شان جدا می‌کرد. برای پنهان ماندن کودکان از چشم مأموران نازی هنگام گریه‌ی آنها، ایرنا سگش را تعلیم داده بود تا هنگامی که برایش می‌گوید، پارس کند. او اطفال را درون بوجی، در یک بیگ پر از لباس، درون بکس و حتی درون تابوت جابه‌جا می‌کرد.

در عرض سه ماه، ایرنا جان دو هزار و پنج‌صد کودک را نجات داد. پس از جنگ او مرتبان‌ها را بیرون کشید و بسیاری از کودکان را با خانواده‌های‌شان یک‌جا کرد.

تولد: ۱۵ فروری ۱۹۱۰. وفات: ۱۲ می ۲۰۰۸

لهستان



ایرنا سِندلِروا:

«من قسمی تربیت شدم که باور دارم باید
به انسانی که در حال غرق شدن است،
صرف نظر از دین و ملیتش کمک کرد.»

• ایزابل آئنده •

نویسنده

زمانی نه چندان دور، دختر جوان و پرشوری به نام «ایزابیل» در شیلی زندگی می‌کرد. ایزابیل هر زمانی که به دلیل دختر بودنش با برخورد متفاوتی روبه‌رو می‌شد، اعتراض می‌کرد. هر وقت به او می‌گفتند چون یک دختر است، نمی‌تواند کاری را انجام دهد، قلبش از خشم می‌سوخت.

او عاشق نوشتن بود و روایت زندگی مردم بسیار برایش جذاب بود، برای همین تصمیم گرفت خبرنگار شود. روزی او با شاعر معروف شیلیایی به نام «پابلو نرودا» مصاحبه کرد. او به ایزابل گفت: «تو یک تخیل زنده و سرشار داری! تو باید رمان بنویسی نه مقاله برای روزنامه.»

چند سال بعد ایزابل خبر بدی دریافت کرد: پدر بزرگش در حال مرگ بود. او از خانه دور بود و در ونزوئلا به سر می‌برد و نمی‌توانست به شیلی برود و او را ملاقات کند. بنابراین شروع به نوشتن نامه برای پدر بزرگش کرد.

وقتی شروع به نوشتن کرد، متوجه شد که دیگر نمی‌تواند از آن دست بکشد. او در مورد خانواده‌اش می‌نوشت. در مورد آدم‌هایی که زنده بودند یا مرده، در مورد دیکتاتوری ظالم، داستان عشق‌های شورانگیز، زلزله‌ای وحشت‌ناک، قدرت‌های مافوق طبیعی و ارواح. این نامه آن قدر طولانی شد که خود به یک رمان تبدیل شد. کتاب «خانه‌ی ارواح» چنان موفق بود که ایزابل را به یکی از شناخته‌شده‌ترین داستان‌نویس‌های عصر ما بدل کرد. او بیشتر از بیست کتاب دیگر نوشته و بیش از پنجاه جایزه‌ی ادبی کسب کرده است.

تولد: ۲ اگست ۱۹۴۲

شیلی

ILLUSTRATION BY
PAOLA ROLLO



ایزابیل آئنده:
«آنچه را که نباید از یاد برد، بنویس!»

• جاکوته دلاهایه •

دزد دریایی

زمانی در سرزمین‌هایی دختری بود با موهای سرخ آتشین به نام «جاکوته». مادر او هنگام تولد برادر کوچکش از دنیا رفت. پدرش هم مدتی بعد از آن فوت کرد و او مجبور شد برای گذران زندگی خود و برادرش راهی پیدا کند. برای همین تصمیم گرفت دزد دریایی شود. جاکوته یک گروه چندصد نفری دزدان دریایی راهبری می‌کرد. آنها بر روی آب‌ها با هم ماهی دودی می‌خوردند، بازی می‌کردند، باروت درون توپ می‌فشرده و کشتی‌های اسپانیایی را غارت می‌کردند. او حتی یک جزیره‌ی مرموز داشت؛ جایی که او با افرادش در آن زندگی می‌کردند.

جاکوته دشمنان زیادی داشت. هم دولت و هم دزدان دریایی رقیب در تعقیبش بودند. برای فرار از آنها تصمیم گرفت خبر مرگ ساختگی خود را نشر کند و پنهان شود. او نام جدیدی برای خود برگزید و مانند یک مرد لباس پوشید؛ اما این فریب زیاد طول نکشید. چون هیچ کس دیگری موهای موج و سرخی مانند او نداشت. او به زودی به میان افرادش برگشت و نام «سرخ از مرگ بازگشته» را برای خود انتخاب کرد. جاکوته دوست دیگری هم داشت به نام «آنه دیه لوت». او قبلاً ازدواج کرده بود و دو کودک داشت. بعد از اینکه شوهرش در یک مبارزه فوت کرد، آنه رهبری کشتی‌ها را به عهده گرفت و به سمت جاکوته آمد.

آن دو ترسناک‌ترین دزدان دریایی جزایر کارائیب بودند. داستان آنها چنان افسانه‌ای شد که توسط مرد و زن دزدان دریایی برای دیگران نقل می‌شد؛ در حالی که زیر هزاران ستاره روی بسترهای حصیری‌شان در نزدیکی صخره‌های ساحلی دراز کشیده‌اند و رؤیای ماجراجویی‌هایی را که سپیده‌دمان در انتظارشان است، در سر دارند.

سن تقریبی: ۱۶۴۰ تا ۱۶۶۰

هایتی

جاکوته دلاهایه:

«من نمی توانستم مردی که به من دستور می دهد را بیشتر از مردی که اجازه می دهد من به او دستور بدهم، دوست داشته باشم.»

جین آستین

نویسنده

روزگاری در روستایی در انگلستان، دختری بود که بیش از هر چیز دیگری به کتاب علاقه داشت. او هیچ جایی را به بودن در کتابخانه‌ی پدرش، جایی که گردآگردش پراز کتاب بود و سرش درون آنها، ترجیح نمی‌داد. او چنان جذب کتاب‌ها و شخصیت‌های آنها می‌شد که گاهی با آنها بحث و گفتگو می‌کرد. گویی آنها با او حرف می‌زدند.

جین و هفت خواهر و برادرش برای سرگرمی خود و پدر و مادرشان، نمایش اجرا و معما طرح می‌کردند. زمانی که هنوز کوچک بود، شروع به نوشتن داستان کرد و برای خنده، آنها را برای خواهرش «کساندرا» می‌خواند. طرز نوشتن جین درست مانند خودش بود: روشن، خلاقانه، شوخ و زیرکانه. برای او تمام جزئیات اهمیت داشت؛ مانند اینکه یک زوج چطور مشاجره می‌کنند؛ یک مرد چطور راه می‌رود؛ خدمت‌کاران از چه چیز با هم حرف می‌زنند. اینها سرنرخ‌هایی هستند که شخصیت آدم‌ها را آشکار می‌کنند. او تمام آنها را در دفتری یادداشت می‌کرد تا برای نوشتن رمانش آماده‌گی بگیرد.

در آن زمان دختران حتماً باید ازدواج می‌کردند؛ اما جین دلش نمی‌خواست ازدواج کند و هرگز هم نکرد. او در یکی از رمان‌هایش می‌نویسد: «اوه لیزی! هرگز بدون عشق و علاقه ازدواج نکن.»

جین آستین به یکی از شناخته‌شده‌ترین نویسندگان‌های تاریخ ادبیات انگلستان تبدیل شد. شما هنوز می‌توانید به کلبه‌ی زیبای جین در روستای کوچکی در انگلستان سر بزنید. جایی که در آن او پشت میز کوچکی می‌نشست، از پنجره منظره‌ی باغ گل را نظاره می‌کرد و می‌نوشت.

تولد: ۱۶ دسامبر ۱۷۷۵. وفات: ۱۸ جولای ۱۸۱۷

بریتانیا



جین آستن:
«آه! هیچ چیز بهتر از در خانه ماندن
برای آرامش واقعی نیست.»

جین گودال

نخستین شناس

روزگاری در لندن دختری بود به نام جین که عاشق بالا رفتن از درخت و کتاب خواندن بود. او آرزو داشت که به آفریقا برود و با حیوانات وحشی آنجا ساتیری کند. پس یک روز به سمت تانزانیا پرواز کرد کتابچه و دوربین خود را هم همراه برد. تصمیم داشت روی شامپانزه‌های واقعی در محیط زیست طبیعی محل زندگی شان مطالعه کند. در آغاز نزدیک شدن به آنها کار راحتی نبود. شامپانزه‌ها با دیدن او به سرعت فرار می‌کردند. اما جین هر روز در ساعتی مشخص به یک محل سر می‌زد و در نهایت شامپانزه‌ها به او اجازه نزدیک شدن دادند.

نزدیک شدن برای جین کافی نبود، او می‌خواست با آنها دوست شود. پس جین شروع کرد به بدست آوردن دل آنها، هر باری که به دیدن شان می‌رفت، مقداری کیله با خود می‌برد و به آنها می‌داد. در آن زمان اطلاعات بسیار کمی در مورد شامپانزه‌ها وجود داشت. بعضی از دانشمندان آنها را از دور و توسط دوربین چشمی مورد مطالعه قرار می‌دادند. دیگران هم آنها را درون قفس‌ها نگهداری و تحقیق می‌کردند.

جین اما به جای این کارها، با شامپانزه‌ها ساعت‌ها وقت می‌گذراند. او سعی می‌کرد با ادای گریه و ناله درآوردن، با آنها حرف بزند. از درختان بالا می‌رفت از همان غذایی که آنها می‌خوردند می‌خورد. او کشف کرد که شامپانزه‌ها آداب رسوم دارند، ابزار دارند و زبان شان شامل بیست آوای متفاوت است. او حتی کشف کرد که شامپانزه‌ها گیاه‌خوار نیستند.

یکبار جین یکی از آنها را که زخمی شده بود، نجات داد و از او نگهداری کرد تا خوب شد. زمانی که او را رها کرد تا به طبیعت برگردد، پیش از رفتن جین را طولانی در بغل گرفت، مثلی که می‌خواست به او بگوید: «تشکر و خدا نگهدار!»

تولد: ۳ اپریل ۱۹۳۴

انگلستان

ILLUSTRATION BY
EMMANUELLE WALKER



جین گودال:

« فقط زمانی که بفهمیم، اهمیت می دهیم. فقط زمانی که اهمیت بدهیم، کمک می کنیم. فقط زمانی که کمک می کنیم، همه نجات پیدا می کنیم. »

• جسیکا واتسون •

دریانورد

روزی روزگاری دختری بود به نام «جسیکا» که از آب می‌ترسید. در یک صبح تابستانی جسیکا با خواهرش و اطفال فامیل در کنار حوض آب بازی مشغول بازی بودند. ناگهان تمام اطفال برخاستند، دست‌های یکدیگر را گرفتند و آماده‌ی پریدن به درون آب شدند. مادر جسیکا برای اطمینان از حال‌شان، از پشت پنجره آنها را زیر نظر داشت. مادر توقع داشت جسیکا پا پس بکشد و از پریدن منصرف شود؛ اما از دیدن دخترش که کنار بقیه‌ی کودکان، مصمم و آماده‌ی پریدن است، خوشحال شد. یک... دو... سه... و شتلق همه در آب پریدند و صدای چیغ و خنده‌شان بلند شد.

از آن روز به بعد جسیکا عاشق آب شد. او شامل یک گروه دریانوردی شد و تصمیم گرفت دور دنیا را با کشتی به تنهایی و بدون توقف بگردد. او قایقش را به رنگ شیرچایی درآورد و نامش را «بانوی الی» گذاشت. یک روز قایق را پر از بسته‌های گوشت، جگر، کچالو، قوطی‌های لوبیا، بوتل‌های شیر و آب کرد و از بندر «هاربر سیدنی» به راه افتاد. کاملاً به تنهایی پیش رفت و با موج‌هایی به بلندی آسمان خراش‌ها مبارزه کرد. صبح روز بعد چشمانش را که باز کرد، با زیباترین طلوع خورشید روبه‌رو شد. وال‌های آبی‌رنگ گردآگردش بودند و ستاره‌ها هنوز بر فراز قایقش چشمک می‌زدند. بعد از هفت ماه دوباره به سیدنی برگشت. هزاران نفر به استقبالش آمده بودند و فرشی به رنگ قایقش را سر راه او هموار کردند.

تولد: ۱۸ می ۱۹۹۳

استرالیا

ILLUSTRATION BY
KATHRIN HONESTA

جسیکا واتسون:

«شما نمی‌توانید وضعیت را تغییر
دهید، اگر با آن کنار بیایید.»

جیل تارتر

فضانورد

روزگاری دختری بود که دلش می‌خواست با ستاره‌ها دوست شود. نام آن دختر «جیل» بود.

او همیشه با تعجب می‌گفت: «وقتی آسمان این قدر بزرگ است، چطور ممکن است ما در این جهان تنها باشیم؟!»

او نتوانست از فکرکردن به این سؤال دست بکشد. وقتی که بزرگ‌تر شد، تصمیم گرفت آسمان را برای پیدا کردن فرازمینی‌ها جستجو کند. او فضانورد شد و مدیر مهم‌ترین بخش مرکز تحقیقات فضایی در مورد موجودات فضایی.

چین و تیمش سال‌ها با استفاده از تلسکوپ‌های رادیویی مستقر در سراسر دنیا، بر روی هزاران ستاره تحقیق کردند. او هر شب دنبال نشانی از زندگی بر روی سیاره‌ای در دوردست می‌گشت.

هیچ کس نمی‌دانست و هنوز هم کسی نمی‌داند که سیستم این برقراری ارتباط با بیگانگان آیا روزی به کار خواهد آمد یا نه؟ تنها چیزی که می‌دانیم، این است که این جهان برای اینکه ما تنها ساکنانش باشیم، بی‌اندازه بزرگ است.

جیل به‌ویژه از قدم‌زدن در زیر آسمان پرستاره در سکوت و آرامش شب بسیار لذت می‌برد. او می‌گوید: «نیمه‌شب که به سمت بخش می‌رفتم تا شروع به کار کنم، صور فلکی جبار را بالای سرم می‌دیدم، به یک دوست قدیمی می‌ماند.»

هیچ‌کدام از تحقیقات او هیچ دلیل روشن علمی مبنی بر وجود موجودات فضایی ارائه نکرده است اما هنوز جیل امیدش را از دست نداده. او می‌گوید: «کسی به خاطر اینکه گیلاسی را در آب دریا فرو برده و آن را خالی از ماهی بیرون آورده، نمی‌تواند ادعا کند درون دریا ماهی وجود ندارد.»

تولد: ۱۶ جنوری ۱۹۴۴

ایالات متحده‌ی آمریکا

ILLUSTRATION
ZOZIA DZIERŻAWA

جیل تارتو:
«ایده‌های علمی در
کنج‌های تاریخ می‌رخشند.»

جینگو

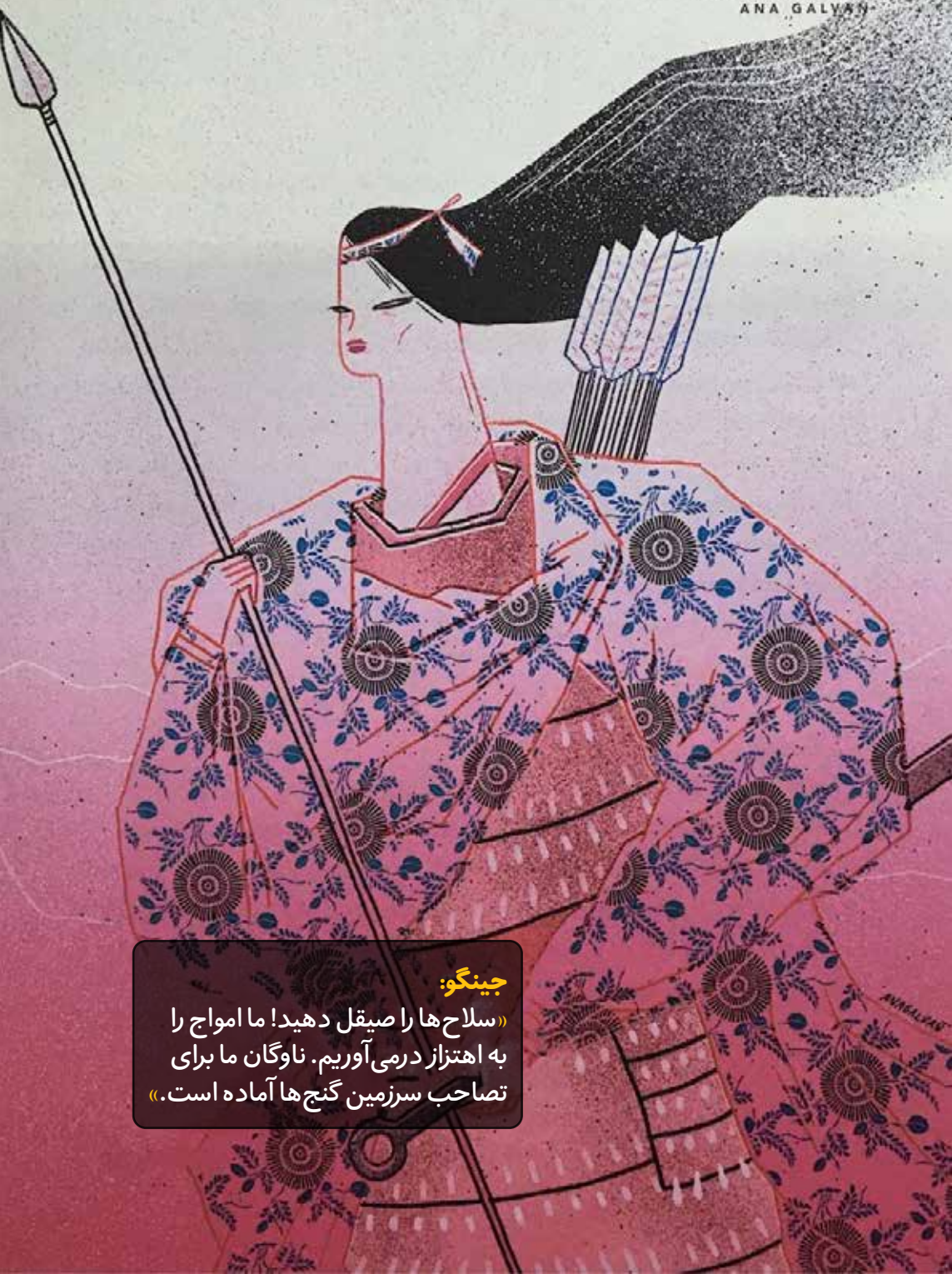
امپراتور

روزگاری در جاپان بانوی امپراتوری زندگی می‌کرد که باردار بود. روزی شوهرش علیه عده‌ای شورشی اعلان جنگ کرد. جینگو موافق نبود. او به شوهرش در مورد خوابی که دیده بود، گفت و اینکه باید از ارتش استفاده کرده و به کوریا حمله کنند. کشوری که پر از چیزهای شگفت‌آور و خیره‌کننده است. اما شوهرش نصیحت او را نپذیرفت و جنگ را باخت و جان سپرد.

زمانی که جینگوی باردار خبر مرگ شوهرش را شنید، لباس رزم به تن کرد و شورشیان را شکست داد. سپس ارتش را به سمت کوریا هدایت کرد تا آن را تصرف کند و همان طور که در خواب دیده بود، رؤیایش را تحقق بخشید. او یکی پس از دیگری با خواب‌هایی که می‌دید، جنگ‌ها را پیروز می‌شد. او به این نتیجه رسید که قدرت‌های جادویی دیگری هم دارد. مردم می‌گفتند او با دو نوع مخصوص جواهری که دارد، می‌تواند جزر و مد را کنترل کند. بعضی‌ها می‌گفتند که پسرش «اوجین» مدت سه سال در شکم مادرش ماند تا به او فرصت کافی برای تصرف کوریا بدهد و پیش از زایمان به خانه برگردد. او احتمالاً به طرزی استثنایی سرسخت و با استعداد بود. جینگو یک جنگنده‌ی قهرمان بود و هیچ‌گاه از پذیرفتن مسئولیت کارهایش ترسی نداشت. او به وزیرانش می‌گفت: «جناب وزیر! اگر این سفر با موفقیت همراه باشد، به نام شما خواهد بود. اما اگر با شکست روبه‌رو شود، من ملامت خواهم بود.» آن سفر موفقیت‌آمیز بود و او برای مدت هفتاد سال حکومت کرد.

سن تقریبی: ۱۶۹ تا ۲۶۹ میلادی

جاپان



جینگو:

«سلاح‌ها را صیقل دهید! ما امواج را
به اهتزاز درمی‌آوریم. ناوگان ما برای
تصاحب سرزمین گنج‌ها آماده است.»

• جوانِ جِت •

ستاره‌ی راک

جوان عاشق موسیقی راک اند رول بود. زمانی که سیزده سال داشت، در یک کریسمس اولین گیتارش را دریافت کرد.

او عطش پیشرفت داشت، اما چیزی کم بود. او با تنها نواختن مشکلی نداشت، اما اگر می‌خواست یک ستاره‌ی راک شود، نیاز به یک گروه داشت. یک سال بعد او گروه خود را تشکیل داده بود: «سندی» جاز می‌زد؛ شری می‌خواند؛ جکی گیتار برقی می‌زد؛ لیتا رهبر گیتاریست‌های گروه بود؛ و خود جوان که گیتار ریتمیک می‌نواخت و می‌خواند. به این ترتیب گروه‌شان به نام «فراری‌ها» تکمیل شد.

آنها پانزده سال داشتند، پرسروصدا و مغرور. جوان همیشه بر روی صحنه یک کُرتی چرم سرخ‌رنگ به تن می‌کرد و شری فقط لباس زیر داشت. مردم به آنها می‌گفتند: «شما خیلی جوان و پرسروصدا هستید. دخترها که نمی‌توانند موسیقی راک بنوازند.» آنها در پاسخ بلند می‌نواختند و می‌گفتند: «حُب که چی؟ فقط منتظر باشید و تماشا کنید!»

اولین آهنگ‌شان به نام «چری بُمب» بسیار استقبال شد. آلبوم دوم‌شان به نام «ملکه‌ی سروصدا» در جاپان بسیار شور برپا کرد. همیشه هم به این آسانی نبود. وقتی از جاپان به خانه برگشتند، بایک موتر کلان قدیمی شبانه از شهری به شهر دیگر سفر می‌کردند و برای مردم اجرا می‌کردند. گاهی مردم بر سر آنها فریاد می‌کشیدند یا چیزی به سمت‌شان پرتاب می‌کردند؛ اما برای آنها اهمیتی نداشت؛ چون برای موسیقی زندگی می‌کردند.

تولد: ۲۲ سپتامبر ۱۹۵۸

ایالات متحده‌ی امریکا

ILLUSTRATION BY
CARI VANDER YACHT



جوآن جیت:

«گیتار من یک شیء نیست، او بخشی از خود من است. این گیتار هویت من است.»

• جولیا چایلد •

آشپز

با قد ۱۸۳ سانتی، جولیا چایلد یک دختر قد بلند غیر معمول بود. زمانی که جنگ جهانی دوم در گرفت، جولیا مصمم بود تا به ارتش پیوندد و در جنگ شرکت کند. او به دلیل قد بسیار بلندش از عضویت ارتش رد شد. نیروی دریایی هم به او گفت که قدش برای آنها خیلی بلند است. در نتیجه یک جاسوس شد.

یکی از مأموریت‌های بسیار مهمش حل کردن یک احتمال جدی انفجار بم بود. بم جایی درون اقیانوس جاسازی شده بود و زیر دریایی‌های آلمان‌ها را هدف قرار داده بود. مشکل این بود که کوسه‌ها به این بم‌ها نزدیک می‌شدند و خطر انفجار تهدیدشان می‌کرد. دیگر مأمورها گیج و دست پاچه شده بودند و نمی‌دانستند چه کنند؛ اما جولیا یک ایده داشت. او شروع به آشپزی کرد.

تمام چیزهای عجیب و دل‌به‌هم‌زن را با هم مخلوط کرد و کیک بزرگی درست کرد که بوی کوسه‌ی مرده می‌داد. وقتی کیک را درون آب قرار دادند، دیگر کوسه‌ها جرأت نزدیک شدن به بم‌ها را نداشتند. می‌دانید که اگر اسپری ضد پشه را به بدن تان بزنید، پشه‌ها دیگر به سمت شما نمی‌آیند. چیزی شبیه همین کار را جولیا انجام داد، اما با کیک و بم‌ها.

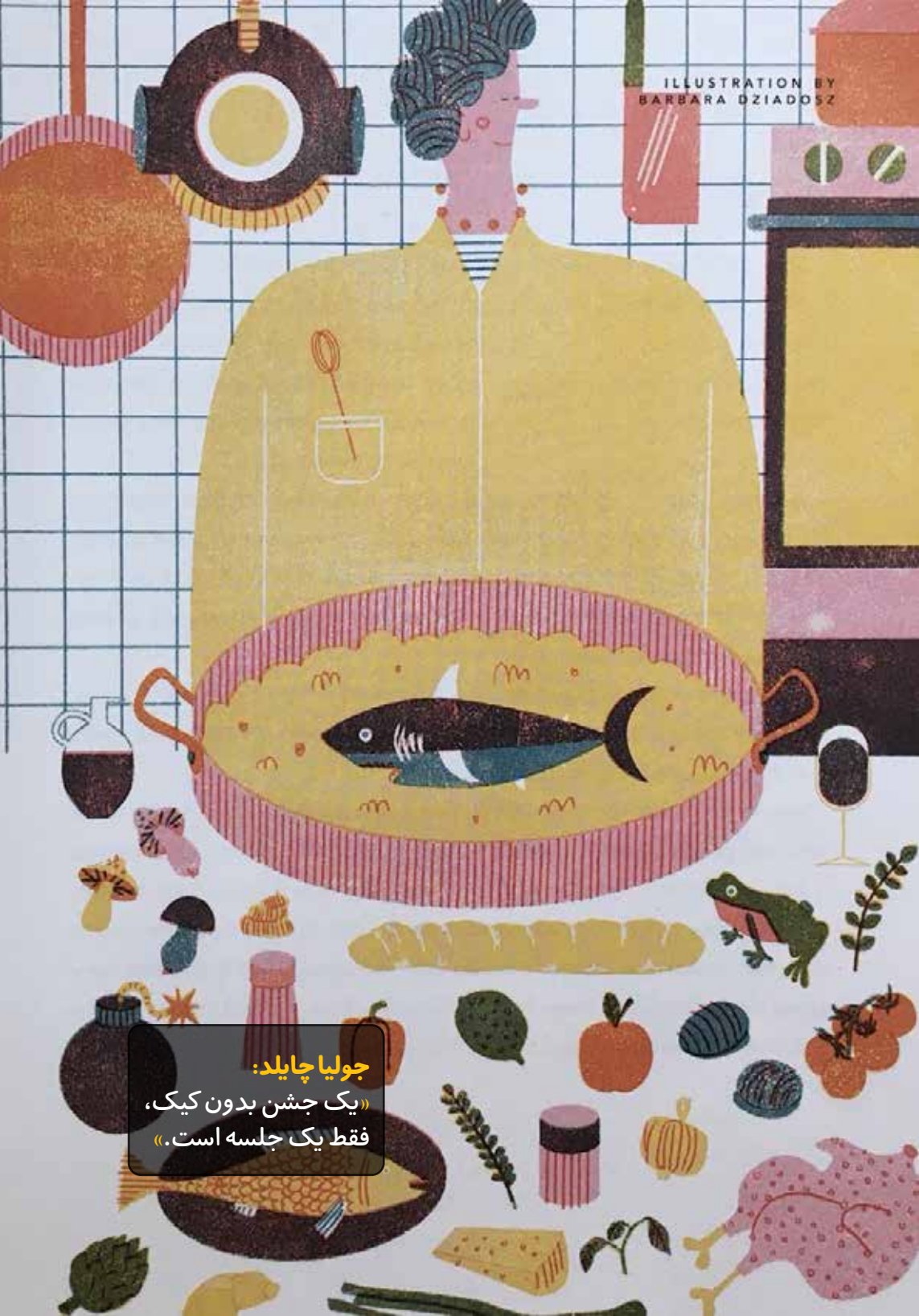
پس از پایان جنگ جولیا به خاطر شغل شوهرش با او به فرانسه نقل مکان کرد. اولین باری که جولیا غذای فرانسوی درست کرد، فوق‌العاده شده بود. او باورش نمی‌شد که غذا آن قدر مزه‌دار شده باشد. دیگر نیازی به غذای ضد کوسه نبود. او تصمیم گرفت در یکی از بهترین مکتب‌های آشپزی جهان یعنی «کوردن بلو» نام نویسی کند. تمام آنچه را که سرآشپز آنجا می‌توانست به او یاد بدهد، سریع یاد گرفت.

جولیا یکی از معتبرترین آشپزهای غذای فرانسوی در دنیا شد و کتاب آشپزی او به نام «هنر آشپزی فرانسوی» جزء پرفروش‌ترین‌ها است. او حتی برنامه‌ی تلویزیونی آشپزی به نام «نوش جانتان!» داشت و می‌گفت: «به شرطی که کوسه نباشید».

تولد: ۱۵ اگست ۱۹۱۲. وفات: ۱۳ اگست ۲۰۰۴

ایالات متحده‌ی امریکا

ILLUSTRATION BY
BARBARA DZIADOSZ



جولیا چایلد:

«یک جشن بدون کیک،

فقط یک جلسه است.»

کیت شپارد

فعال حقوق زن

زمانی بود که مردها بر این باور بودند که زن‌ها آفریده شده‌اند تا به آنها خدمت کنند. آنها فکر می‌کردند زن‌ها باید آشپزی کنند؛ خانه را پاک کنند؛ از کودکان مراقبت کنند و نگران چیز دیگری نباشند. زن‌ها هم فکر می‌کردند باید لباس‌های زنانه بپوشند که شامل پیراهن‌های بلند و کُرس‌های نیم‌تنه‌ی تنگ می‌شد. اهمیتی هم نداشت که پوشیدن این لباس‌ها باعث می‌شد زنان به سختی و کندی حرکت کنند و حتی به سختی نفس بکشند؛ فقط مهم بود که زیبا به نظر برسند.

داشتن شغل، ممنوع و بسیار محدود بود. ورزش کردن و شرکت در امور سیاسی هم همین‌طور. زنان حتی اجازه‌ی رأی دادن نداشتند. اما کیت بر این باور بود که زنان باید به اندازه‌ی مردان آزادی و استقلال داشته باشند. آزادی برای بیان آنچه فکر می‌کنند؛ برای رأی دادن به هر کسی که می‌خواهند و حتی پوشیدن لباس‌های راحت.

یک روز کیت به پاخاست و اعلام کرد: «زنان باید حق رأی داشته باشند و باید پوشیدن کُرس را پایان بدهند.» مردم شوکه شده بودند. برخی عصبانی و برخی تحت تأثیر افکار جدید و تند کیت قرار گرفتند.

کیت و دوستانش روی صفحات طولانی تقاضانامه‌شان که به صورت کاغذهای به هم چسبیده‌ی طولانی طومارشکل بود، امضاها را زیادی جمع‌آوری کردند. آنها طومار را به پارلمان بردند و آن را مانند یک فرش بر روی زمین گشودند. تصور کنید هفتاد و چهار موتر بزرگ آیسکریم‌فروشی در امتداد هم پارک شوند؛ این طومار از آن هم طویل‌تر بود. این طومار درازترین تقاضانامه‌ای است که تا به حال ارائه شده. وکلای پارلمان چیزی برای گفتن نداشتند. به لطف تلاش‌های کیت، نیوزیلند اولین کشوری بود که زنانش حق رأی را به دست آوردند.

تولد: ۱۰ مارچ ۱۸۴۷. وفات: ۱۳ جولای ۱۹۳۴

نیوزیلند



ILLUSTRATION BY MALIN
ROSENOVIST

کیت شپارد:

«فکر نکنید یک دانه رأی شما چندان مهم نیست. بارانی که زمین خشک را تازگی می بخشد، از دانه دانه قطره‌ی آب تشکیل شده.»

لکشمی بای

ملکه و جنگجو

روزگاری در منطقه‌ی جانسی هندوستان دختری زندگی می‌کرد که عاشق مبارزه بود. او آموزش‌های دفاع شخصی، تیراندازی با کمان و شمشیرزنی را یاد گرفت. او تمرین‌های سخت وزنه برداری و کشتی‌گیری را انجام می‌داد و سوارکار بی‌نظیری هم بود. او ارتش سری خود تشکیل داد همراه با دیگر دخترانی که مثل او جنگنده و ورزیده بودند. لکشمی با «گنگادار او» مهاراجه‌ی جانسی ازدواج کرد و یک ملکه یا «رانی» به زبان سانسکریت، شد. آنها صاحب فرزند پسر شدند، اما طفل بر اثر یک اتفاق غم‌انگیز از دست رفت. مهاراجه هرگز از غم مرگ فرزندش رها نشد و به زودی او هم درگذشت. در آن زمان هندوستان، مستعمره‌ی بریتانیا بود و آنها می‌خواستند بر جانسی هم تسلط داشته باشند. آنها مرگ پسر و همسر لکشمی را بهانه قرار داده و به او امر کردند که از قصر خارج شود. ابتدا رانی لکشمی کوشش کرد با آنها در محکمه مبارزه کند؛ اما آنها از شنیدن شکایت او خودداری کردند. در نتیجه او سپاهی بیست هزار نفره از شورشیان را گرد هم آورد که شامل مرد و زن می‌شد. بعد از یک نبرد سنگین، سپاه او شکست خورد، اما رانی لکشمی کوتاه نیامد. او سوار بر اسب با پریدن از روی دیوار بلندی به سمت غرب شهر، جایی که بیشترین طرفدار را داشت، حرکت کرد. آنجا شورشیان بیشتری را جمع کرد که بیشترشان دخترانی مثل خودش بودند. رانی لکشمی نیروهایش را که لباس مردانه به تن داشتند و بر پشت اسب‌ها نشسته بودند، به مبارزه‌ی دوباره هدایت کرد. یکی از فرماندهان بریتانیایی او را به عنوان «یکی از خطرناک‌ترین رهبران شورشیان» به یاد می‌آورد.

تولد: ۱۹ نومبر ۱۸۲۸. وفات: ۱۸ جون ۱۸۵۸

هندوستان

ILLUSTRATION BY
LIEKE VAN DER HORST



لکشمی بای:
«آماده‌ی نبرد!»

• لِلا لُمباردی •

راننده‌ی مسابقات فرمول یک

روزگاری دخترکی بود که علاقه داشت به پدرش در کار جابه‌جایی گوشت با موتر باربری اش کمک کند. هر وقت که سفارشی می‌آمد، او با عجله سرجلو موتر می‌نشست و پدرش برایش وقت می‌گرفت. نامش ماریا گرازیا بود؛ اما همه او را لِلا صدا می‌زدند. لِلا آن قدر راننده‌ی خوبی بود که هر دفعه‌ای که بار می‌بردند، نسبت به بار قبل رکورد جدیدی ثبت می‌کرد. همه‌ی مردم شهر عادت کرده بودند که موتر خانواده‌ی لُمباردی را ببینند در یک سراشییبی با نهایت سرعت پیش می‌رود و چند تکه ساسیج و گوشت در اطرافش آویزان است.

زمانی که لِلا به سن هجده سالگی رسید، تمام پس‌اندازش را مصرف کرد تا یک موتر مسابقه‌ای دست دوم خرید و شروع به شرکت در مسابقات حرفه‌ای کرد. وقتی پدر و مادرش در روزنامه خواندند که او قهرمان فرمول ۸۵۰ شده، چندان تعجب نکردند. برای شان اهمیتی نداشت که او تنها زن شرکت‌کننده‌ی مسابقات است. او فقط تا جایی که می‌توانست با سرعت پیش می‌رفت تا بتواند راننده‌ی فرمول یک شود.

اولین تلاشش در این زمینه با شکست روبه‌رو شد، او حتی به مسابقات راه هم پیدا نکرد. اما سال بعد او یک مدیر برنامه‌ی خوب، یک حامی مالی و یک موتر فوق‌العاده پیدا کرد. موتری سفید با پرچم ایتالیا در پیش روی آن.

لِلا در مسابقات «گرنند پریکس» اسپانیا ششم شد. او اولین زنی بود که در مسابقات فرمول یک رکورد زد و جایگاهی برای خود تعیین کرد. با وجود این موفقیت، تیم او تصمیم گرفت که یک راننده‌ی مرد را استخدام کند. لِلا متوجه شد که مسابقات فرمول یک هنوز آماده‌ی پذیرش حضور زنان نیست. او تمام عمرش را به مسابقه دادن ادامه داد. تا به حال راننده‌ی زن دیگری رکورد او را در مسابقات فرمول یک نشکسته.

تولد: ۲۶ مارچ ۱۹۴۱. وفات: ۳ مارچ ۱۹۹۲

ایتالیا

ILLUSTRATION BY
SARAH MAZZETTI

لِلا لِمباردی:

«من مسابقه دادن را به
عاشق شدن ترجیح می دهم.»

لوزن

جنگجو

روزگاری دختری بود که دلش می‌خواست یک جنگجو باشد. نامش «لوزن» بود و از یکی از قبایل سرخپوست‌های امریکا به نام «اپاچه» که در حوالی آریزونا، نیومکزیکو و تگزاس امروزی موقعیت داشتند.

زمانی که لوزن هنوز یک کودک بود، ارتش امریکا به اپاچه حمله کرد تا کنترل زمین‌های شان را از آنها بگیرد. لوزن بسیاری از دوستان و اقوام خود را دید که در جنگ کشته شدند. از همان لحظه به بعد با خود عهد کرد که زندگی‌اش را وقف دفاع از مردم و قبیله‌اش کند. او به برادرش ویکتوریو گفته بود: «من نمی‌خواهم کارهای زنانه را یاد بگیرم و ازدواج کنم. من می‌خواهم یک جنگجو باشم.»

ویکتوریو رهبر قبیله‌شان بود و به لوزن یاد داد چگونه مبارزه و شکار کند. او همیشه در مبارزات، لوزن را در کنار خود داشت و می‌گفت: «لوزن دست راست من است. او مانند یک مرد قوی و از خیلی‌ها شجاع‌تر، زیرک‌تر و سیاست‌مدارتر است. او سپر بلای مردمش است.»

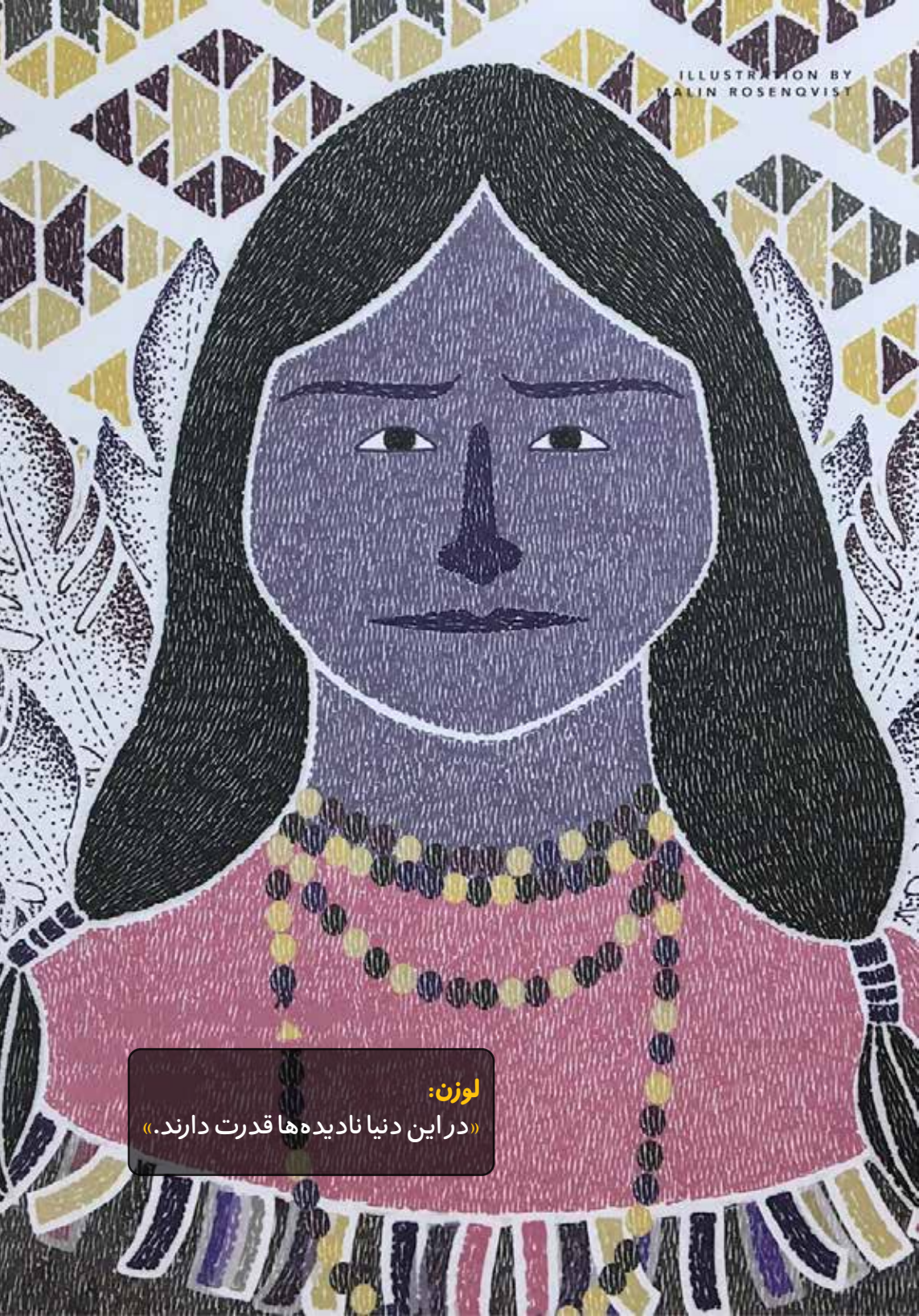
قدرت و شجاعت او افسانه‌ای بود. مردم باور داشتند او قدرت‌های ماوراءالطبیعی دارد که می‌تواند حرکات و تصمیم‌های دشمن را پیش‌بینی کند. او مانند یک شفادهنده به رهبر معنوی قبیله تبدیل شد.

پس از مرگ برادرش او با رهبر معروف اپاچه متعهد شد و به نیروهای جنگی پیوست. او بعدها در آخرین عملیات رهایی‌بخش اپاچه اسیر شد؛ اما یادش برای تمام مبارزین ماندگار ماند.

سن تقریبی: ۱۸۴۰ تا ۱۸۸۶

ایالات متحده‌ی امریکا

ILLUSTRATION BY
MALIN ROSENQVIST



لوزن:

«در این دنیا نادیده‌ها قدرت دارند.»

• مائه سی جمیسن •

فضانورد و داکتر

روزی روزگاری دختر کنجکاو بود به نام «مائه» که نمی توانست تصمیم بگیرد در آینده چه کاره شود. برای گودی باری خود که پیراهن می دوخت، دلش می خواست طراح لباس شود. کتابی که در مورد سفر به فضا می خواند، دلش می خواست فضانورد شود. وقتی یکی از سامان های بازی خراب شده ی خود را درست می کرد، فکر می کرد انجینیر شدن هم بد نیست. به تئاتر که می رفت، با هیجان و بلند می گفت: «من یک رقصنده خواهم شد.»

دنیا آزمایشگاه مائه بود. او می خواست یک عالم چیزهای متفاوت را تجربه کند. او در زمینه ی مهندسی شیمی، تاریخ سیاه پوستان امریکا و پزشکی تحصیل کرد. او زبان های روسی، سواحیلی^۱ و جاپانی را یاد گرفت. او داکتر شد و برای کار داوطلبانه به کشورهای کمبوجیا و سیرالئون رفت. سپس برای عضویت در ناسا اقدام کرد تا یک فضانورد شود. مائه برای ناسا انتخاب شد و پس از یک سال آموزش به سفینه ی شاتل فضایی راه پیدا کرد و به فضا فرستاده شد.

او روی دیگر هم سفرانش آزمایش انجام می داد، چراکه او داکتر هم بود. مأموریت او این بود که تجربیاتی مانند بی وزنی و دل بدی به خاطر تحرک رازیر نظر داشته باشد. وقتی در حالت وارونه قرار می گیرید، این اتفاقات می تواند در فضا مشکل ساز شود.

زمانی که مائه به زمین برگشت، متوجه شد با وجودی که از بودن در فضا لذت برده، اما علاقه ی اصلی او رشد بهداشت و سلامت در افریقا است. پس از ناسا استعفا داد و شرکتی را پیدا کرد که دقیقاً همین کار را با استفاده از ستلایت انجام می دهد. مائه جمیسن اولین زن افریقایی- امریکایی بود که به فضا رفت.

تولد: ۱۷ اکتوبر ۱۹۵۶

ایالات متحده ی امریکا

۱. Swahili

ILLUSTRATION BY
KARABO MOLETSANE

مائە جميسن:

«همیشه می دانستم که
روزی به فضا خواهم رفت.»

• ملاله یوسفزی •

فعال تحصیل کودکان

روزگاری دختری بود که عاشق مکتب رفتن بود. نام او «ملاله» بود. او در یک قریه‌ی آرام در پاکستان زندگی می‌کرد. یک روز یک گروه از مردان مسلح به نام «طالبان» کنترل قریه‌شان را در دست گرفتند. آنها با تفنگ‌های‌شان مردم را به وحشت می‌انداختند.

طالبان دختران را از رفتن به مکتب منع کردند. خیلی‌ها مخالف این دستور بودند؛ اما فکر کردند دختران را در خانه نگاه داشتن امن‌تر است. ملاله عقیده داشت که این اتفاق عادلانه نیست و در مورد آن در اینترنت مطلب نوشت. او بسیار به مکتب علاقه داشت که یک روز در تلویزیون گفت: «تحصیل برای زنان قدرت است. طالبان به این دلیل که نمی‌خواهند زنان قدرت مند باشند، مکتب‌های دخترانه را می‌بندند.»

چند روز بعد ملاله طبق معمول سوار موتور مکتب شد. ناگهان دو نفر از اعضای طالبان جلو موتور را گرفتند و فریاد زدند: «کدام‌تان ملاله است؟» وقتی دوستان ملاله به سمت او نگاه کردند، مردان به سرش شلیک کردند.

ملاله را به سرعت به شفاخانه بردند و او نمرد. هزاران کودک برایش کارت فرستادند و آرزو کردند بهبود یابد. او سریع‌تر از آنچه بتوان تصور کرد، خوب شد.

ملاله: «آنها فکر کردند که گلوله ما را ساکت می‌کند، اما شکست خوردند. بیایید کتاب‌ها و قلم‌های مان را بلند کنیم. اینها قوی‌ترین سلاح ما هستند. یک کودک، یک معلم، یک کتاب و یک قلم می‌تواند دنیا را تغییر دهد.»

ملاله جوان‌ترین شخصی است که جایزه‌ی صلح نوبل را دریافت کرده.

تولد: ۱۲ جولای ۱۹۹۷

پاکستان



ملاله یوسفزی:

«وقتی تمام دنیا سکوت کرده، تنها یک
صدا هم می تواند قدرت مند باشد.»

• منال الشریف •

فعال حقوق زنان

روزگاری دختری بود که دلش می‌خواست رانندگی کند. او در کشور عربستان سعودی زندگی می‌کرد؛ کشوری که بر اساس دستورات مذهبی، زنان اجازه‌ی رانندگی نداشتند. یک روز او تصمیم گرفت که این قانون را بشکند. او موتر برادرش را گرفت و برای مدتی در خیابان‌های شهر رانندگی کرد. او ویدیویی هم در یوتیوب نشر کرد که او را پشت فرمان موتر نشان می‌داد. او سعی کرد تا جایی که امکان داشت آدم‌های بیشتری او را ببینند که چه کرده و دیگران هم جرأت انجام چنین کاری را پیدا کنند.

منال در ویدیو گفته بود: «اگر مردان می‌توانند رانندگی کنند، چرا زنان نمی‌توانند؟» این سؤال ساده به مذاق رهبران مذهبی خوش نیامد و فریاد زدند: «اگر زنان شروع به رانندگی کنند، از کنترل خارج خواهند شد.»

چند روز بعد منال دستگیر شد و مجبور شد تعهد بدهد که دیگر رانندگی نمی‌کند. ویدیوی او در مدت کوتاهی توسط هزاران نفر دیده شده بود. بعد از چند هفته هزاران زن سعودی در مخالفت با رهبران مذهبی، خیابان‌ها را با موترهای‌شان اشغال کردند. منال دوباره به زندان فرستاده شد. اما به صحبت کردن در مورد حقوق زنان و جرأت بخشیدن به دیگران برای مبارزه و به دست آوردن حق رانندگی ادامه داد. منال: «نرسید این ممنوعیت چه وقت تمام می‌شود! فقط به بیرون بروید و رانندگی کنید.»

تولد: ۲۵ اپریل ۱۹۷۹

عربستان سعودی



منال الشریف:
«بیرون بروید و رانندگی کنید!»

• مارگارت همیلتون •

دانشمند علوم کامپیوتر

روزگاری دختری بود که مردی را به فضا فرستاد. نامش «مارگارت» بود و به علوم کامپیوتر بسیار آشنا بود.

زمانی که فقط بیست و چهار سال داشت به ناسا پیوست. او این کار را برای حمایت از دختر و شوهرش انجام می داد؛ اما بعد معلوم شد که او یک انقلاب علمی را رهبری می کند که دنیا را تغییر خواهد داد.

مارگارت انجینیر بود و تیمی را رهبری می کرد که برای سفینه ی «آپولو ۱۱» برنامه می نوشت تا آن را به ماه برسانند. مارگارت دخترش «لورن» را بعد از ظهرها و آخر هفته ها با خود به محل کار می برد. زمانی که لورن چهارساله می خوابید، مادرش برنامه می نوشت تا سکانس های کد را به کامپیوتر مازول فرمان «آپولو ۱۱» اضافه کند.

در تاریخ ۲۰ جولای سال ۱۹۶۹، درست چند دقیقه بعد از برخورد «آپولو ۱۱» با سطح ماه، کامپیوتر شروع به دادن پیام هشدار کرد. تمام عملیات در خطر شکست بود. اما خوشبختانه مارگارت کامپیوتر را طوری تنظیم کرده بود که فقط روی مسئله ی اصلی تمرکز کند و نکات جانبی را نادیده بگیرد. در نتیجه به جای شکست و پایان عملیات، «آپولو ۱۱» به سلامت بر روی کره ی ماه فرود آمد.

از فرود آپولو به عنوان «یک قدم کوچک برای انسان، و یک قدم بسیار بزرگ برای بشریت» توسط دنیا تقدیر شد. اما این اتفاق بدون قدرت برنامه نویسی فوق العاده و خون سردی و آرامش یک زن یعنی مارگارت همیلتون، ناممکن بود.

تولد: ۱۷ اگست ۱۹۳۶

ایالات متحده ی امریکا

۱. آژانس امریکایی که در مورد فضا تحقیقات می کند.



مارگارت هملتون:

«من با تمام توان برای آنچه
مأموریت آپولو بود، تلاش کردم.»

• مارگارت تاچر •

نخست وزیر

روزگاری در بریتانیای کبیر، دختری بود که به آنچه دیگران در مورد او فکر می‌کردند، اهمیتی نمی‌داد. او عقیده داشت که باید کاری را انجام دهید که حس می‌کنید درست است. بعضی از مردم او را به خاطر صداقتش دوست داشتند؛ بقیه اما فکر می‌کردند او بی‌ملاحظه است. مارگارت فقط شانه بالا می‌انداخت و عبور می‌کرد.

او در رشته‌ی کیمیا تحصیل کرد و یک کیمیادان شد؛ اما علاقه‌ی واقعی او به سیاست بود. برای همین تلاش کرد تا به پارلمان بریتانیا راه پیدا کند. بار اول موفق نشد، بار دوم هم همچنان؛ اما مارگارت اهل پاپس‌کشیدن نبود. او تصمیم گرفت به دانشگاه برگردد و حقوق بخواند. ازدواج کرد و صاحب یک دوگانگی شد. وقتی انتخابات نزدیک شد، او تصمیم گرفت دوباره اقدام کند. این بار حتی واجد شرایط شناخته نشد؛ چرا که مردان عقیده داشتند او به عنوان یک مادر جوان مناسب پارلمان نیست.

در نهایت چند سال بعد، رؤیای او به واقعیت بدل شد. مارگارت به عنوان وکیل پارلمان انتخاب شد. او آن قدر در پارلمان موفق بود که به عنوان سخنگوی حزب محافظه‌کار و سپس به عنوان نخست‌وزیر (اولین نخست‌وزیر زن تاریخ بریتانیا) انتخاب شد. زمانی که او شیر مجانی برای مدارس ابتدایی را لغو کرد، مردم از او بدشان آمد. زمانی که در جنگ با آرجنتاین در جزایر فالکلند پیروز شد، مردم قدرت عزم و اراده‌ی او را تقدیر کردند.

مارگارت علاقه داشت به سختی کار کند و فوق‌العاده عمل‌گرا بود. گاهی مردم تلاش می‌کردند او را تحت فشار قرار دهند تا تصمیماتی بگیرد که با آنها موافق نبود، اما او هرگز در برابرشان سر خم نکرد. به همین دلیل او با لقب «بانوی آهنین» ماندگار شد.

تولد: ۱۳ اکتوبر ۱۹۲۵. وفات: ۸ اپریل ۲۰۱۳

بریتانیا



مارگارت تاچر:

« شما گاهی مجبورید در یک جنگ بیشتر
از یک بار مبارزه کنید تا پیروز شوید. »

• مارگاریتا هاک •

فیزیک‌دان نجوم

روزگاری در خیابان «ویا دلِه سنْتو استله»^۱ در فلورانس، دخترکی به دنیا آمد که نامش «مارگاریتا» بود. او بزرگ شد تا به یک فیزیک‌دان نجوم ۲ فوق‌العاده تبدیل شود. هنگامی که او در زمینه‌ی فیزیک درس می‌خواند، به شدت به ستاره‌ها علاقه‌مند شد. او می‌گفت: «ما بخشی از روند تکامل جهان هستیم. از کلسیم موجود در استخوان ما گرفته تا آهن موجود در خون ما، همه نشان‌دهنده‌ی این است که ما از قلب ستارگان خلق شده‌ایم. ما به راستی فرزندان ستاره‌هاییم.»

مکان مورد علاقه‌ی مارگاریتا رصدخانه‌ی آرستری بود، بر بلندای تپه‌ای در فلورانس. او توسط یک تلسکوپ غول‌پیکر آسمان را رصد می‌کرد و ذهن پر از سؤالش می‌پرسید: کهکشان چگونه به وجود آمده؟ ستاره‌ها چقدر از هم فاصله دارند؟ ما چه چیزی می‌توانیم از نور ستارگان بیاموزیم؟

مارگاریتا دور دنیا سفر کرد تا به مردم در مورد ستاره‌ها اطلاعات بدهد و آنها را تشویق کند در موردشان مطالعه کنند. وقتی به فلورانس برگشت، اولین زنی بود که مدیریت یک رصدخانه‌ی ستاره‌شناسی را به عهده گرفت.

مارگاریتا معتقد است بعضی از بهترین دوستانش ستاره‌ها هستند. نام‌های این ستاره‌ها از قبیل «آتا بو»، «تاوری»، «زتا هر»، «امگاتاو» و «سیگنی ۵۵» است. او حتی یک سیارک به نام خود دارد.

برای مارگاریتا دانشمند بودن به این معنا بود که علم شما از دنیای طبیعی بر اساس واقعیت، شواهد، تجربه و کنجکاوی پرشور در مورد راز زندگی باشد.

تولد: ۱۲ جون ۱۹۲۲. وفات: ۲۹ جون ۲۰۱۳

ایتالیا

۱. خیابان هزارستاره

۲. علمی که خواص ستارگان، سیارات و اجرام آسمانی را مطالعه می‌کند.



ILLUSTRATION BY
CRISTINA SPANO

مارگاریتا هاک:
«ستاره‌ها فرق چندانی با ما ندارند، آنها به دنیا
می‌آیند، رشد می‌کنند و در نهایت می‌میرند.»



• ماریا کالاس •

خواننده اُپرا

ماریا یک دختر نازیبای ناشناس بود. او مطمئن بود که مادرش خواهرش را بیشتر از او دوست داشت؛ چون او ظریف‌تر، زیباتر و شناخته‌شده‌تر از او بود. یک روز مادر ماریا متوجه شد که دختر کوچکش صدای بسیار زیبایی دارد. او به منظور پول درآوردن ماریا را به آوازخواندن برای خانواده تشویق کرد. مادر تلاش کرد ماریا را در هنرستان هنرهای زیبای آتن ثبت‌نام کند، اما او رد شد. چون هیچ‌گاه آموزش ابتدایی نداشت. در نتیجه مادرش او را پیش یک معلم خصوصی فرستاد. وقتی معلمش برای اولین بار صدای او را شنید، شگفت‌زده شد. این صدا شگفت‌انگیزترین صدایی بود که تا آن روز شنیده بود. بعد از گذشت چند ماه او تمام تک‌خوانی‌های دشوار را استادانه می‌خواند و سبک خواندن و صدایش مستقیم بر دل‌ها می‌نشست. ماریا دوباره برای راه پیدا کردن به هنرستان اقدام کرد و این بار قبول شد. اولین اجرای او در باشکوه‌ترین خانه‌ی اپرای دنیا در «لا اسکالا» میلان در ایتالیا انجام شد. وقتی شروع به آوازخواندن کرد، حاضرین سالن گویی هر یک سوار بر نتی که می‌شنیدند، با صدای او به مکانی سراسر شور، دیوانگی، لذت و عشق می‌رفتند. در پایان آواز، آنها از جا برخاستند و دست زدند، فریاد کشیدند و صحنه را پر از گل سرخ کردند. ماریا به زودی با صفت «دیوینا» معروف شد؛ تنها و معروف‌ترین الهه‌ی سوپرانو.

تولد: ۲ سپتمبر ۱۹۲۳. وفات: ۱۶ سپتمبر ۱۹۷۷

یونان

ILLUSTRATION BY
MARTA SIGNORI



ماریا کالاس:

«من همیشه برای رسیدن به بهترین به اندازه‌ی کافی سرسخت خواهم بود.»

• ماریا مُنتِسری •

فیزیک‌دان و آموزگار

روزگاری معلمی بود که با کودکان معلول کار می‌کرد. نامش «ماریا» و داکتر هم بود. در تدریس به جای استفاده از روش‌های قدیمی آموزشی، ترجیح می‌داد کودکان را زیر نظر بگیرد که چگونه یاد می‌گیرند. در مکتب او کودکان مجبور نبودند همان کاری را انجام دهند که معلم‌شان می‌گوید. آنها می‌توانستند آزادانه در مکتب بگردند و هر فعالیتی را انجام دهند که علاقه دارند.

تکنیک خلاقانه‌ی ماریا برای کودکان معلول بسیار مؤثر ثابت شد. برای همین او تصمیم گرفت مکتبی هم برای کودکان معمولی ایجاد کند و از همین متد برای آموزش آنها استفاده کند. او مکتب را به نام «خانه‌ی کودکان» یاد می‌کرد.

ماریا برای خانه‌ی کودکان مبل‌هایی با سایز خردتر سفارش داد. چوکی‌های چراغ‌دار کوچک تا کودکان بتوانند روی آن به راحتی بنشینند و حرکت کنند؛ کتابخانه‌ای کوتاه تا بدون کمک به بزرگ‌سالان دست‌شان به کتاب‌ها برسد. ماریا همچنین وسایل بازی‌ای درست کرد که کودکان بتوانند توسط آنها دنیا را به روشی عملی و مستقل کشف کنند. در کلاس‌های او کودکان یاد می‌گرفتند که چطور دکمه‌های لباس خود را ببندند و باز کنند. چطور یک گلاس آب را جابه‌جا کنند بدون اینکه بریزد یا چطور به تنهایی میز غذا را بچینند.

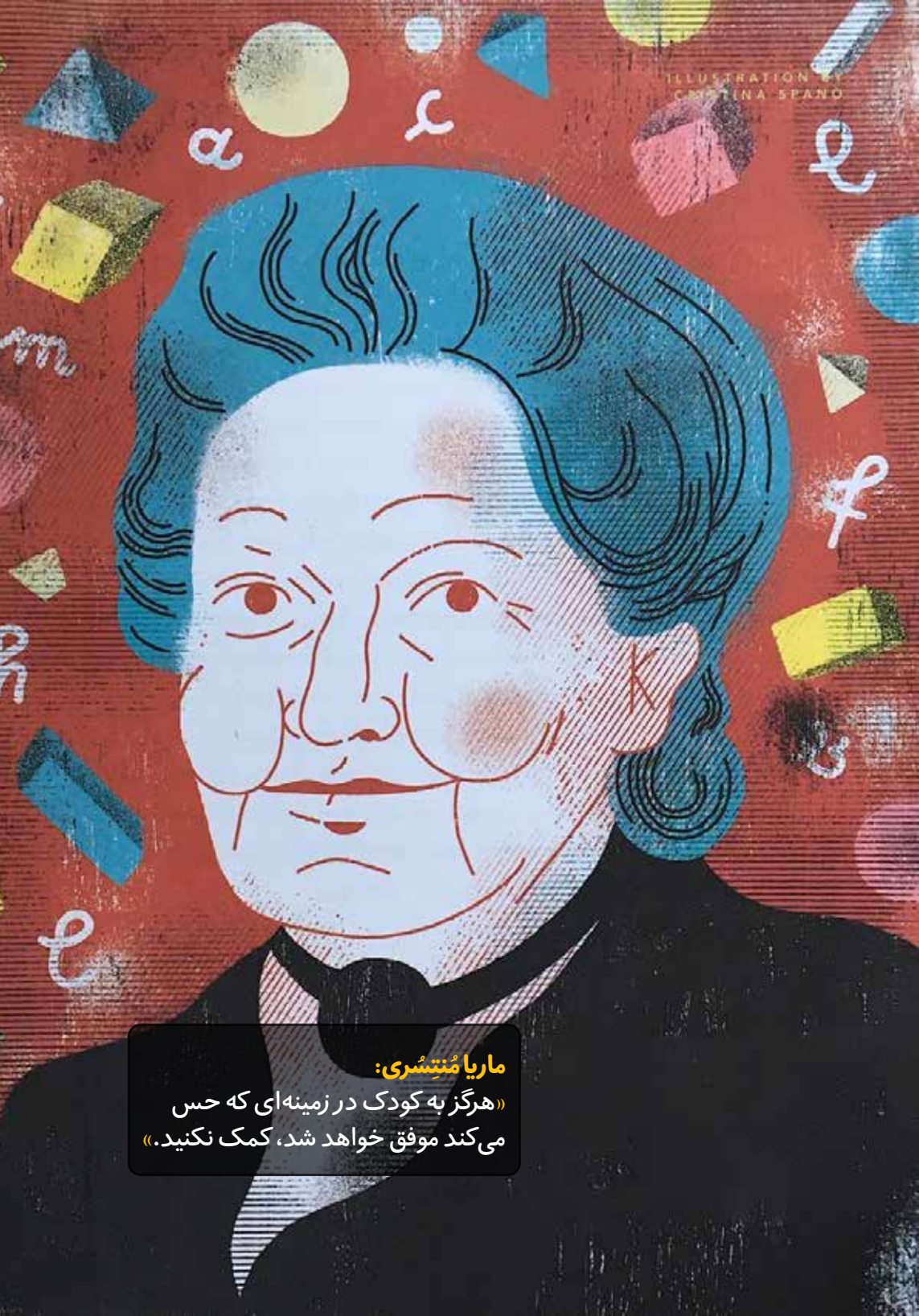
او می‌گفت: «کودکان باید یاد بگیرند که متکی به خود باشند. اگر آنها یاد بگیرند که بند بوت‌های‌شان را خودشان ببندند و خودشان لباس بپوشند، خوشبختی ناشی از مستقل بودن را حس خواهند کرد.»

متد ماریا مُنتِسری در هزاران مکتب به کار گرفته شده و به کودکان زیادی در سراسر دنیا کمک می‌کند که قوی و آزاد بار بیایند.

تولد: ۳۱ اگست ۱۸۷۰. وفات: ۶ می ۱۹۵۲

ایتالیا

ILLUSTRATION BY
CRISTINA SPANO



ماریا مُنتیشری:

«هرگز به کودک در زمینه‌ای که حس
می‌کند موفق خواهد شد، کمک نکنید.»

• ماریا ریچه •

باستان‌شناس

در خانه‌ی کوچکی در صحرایی در کشور پرو، یک ریاضی‌دان کنجکاو آلمانی به نام «ماریا ریچه» زندگی می‌کرد. در این صحرای خشک بر روی سطح زمین صدها خط حک شده و کسی نمی‌دانست این خطوط برای چیست؟ یا برای چه آنجا هستند؟ یا حتی چند سال قدمت دارند؟

این خطوط مرموز «خطوط نازکا» نامیده شدند و ماریا به آنها دل بست. او با طیاره و هلی‌کوپتر بر فراز صحرا پرواز می‌کرد تا خطوط را ترسیم کند، و گاهی که وسیله‌ای برای پرواز نبود، از بلندترین نردبانی که داشت بالا می‌رفت و از بالا به تماشا و مطالعه‌ی خطوط می‌پرداخت. برخی از خطوط زیر خاک و شن مدفون شده بودند. او با استفاده از جارو سطح آنها را پاک می‌کرد. او چندین جارو برای این کار استفاده کرد و آن قدر زیاد، که مردم محلی فکر می‌کردند، او یک جادوگر است.

ماریا در همان حالی که خطوط را مطالعه می‌کرد، متوجه چیز شگفت‌انگیزی شد. این خطوط فقط حک‌کاری‌های معمولی نبودند، آنها نقاشی‌هایی غول‌پیکر بودند که توسط انسان‌هایی که هزاران سال پیش آنجا زندگی می‌کردند، رسم شده بود؛ تصاویری مثل پرنده‌ی مگس‌خوار، دستان به هم بسته‌شده، گل‌ها، یک جولای غول‌پیکر و برخی اشکال هندسی آنجا وجود داشت.

چرا این مردم باستانی باید تصاویری را رسم کنند که فقط از آسمان بر روی زمین قابل دیدن است؟ آنها چه بودند؟ ماریا مصمم بود که این معماهای مرموز را حل کند.

او متوجه شد که بعضی از این اشکال با تصاویر صور فلکی در آسمان شب مطابقت دارد. ماریا در این باره گفت: «اینها نقشه‌ی بزرگی از بهشت هستند.»

زمانی که ماریا از آلمان به پرو نقل‌مکان کرد، به دنبال کشف راز این تصاویر نبود. اما از زمانی که پیدای‌شان کرد، می‌دانست که می‌خواهد بقیه‌ی عمر خود را صرف مطالعه‌ی آنها کند. او با لقب «بانوی خطوط» شناخته شد.

تولد: ۱۵ می ۱۹۰۳. وفات: ۸ جون ۱۹۹۸

آلمان



ماریا ریچه:

«زمانی که من اولین بار از راه دریا به پرو
آمدم، کشتی به میان یک کمان رستم متعدد
رفت؛ چهار کمان یکی درون دیگری داشت.»

• ماریا سیبلا مِریان •

طبیعت شناس

ماریا دختر کورچکی بود که عاشق هنر بود. او هر روز گل‌ها را برای رسم کردن جمع می‌کرد. گاهی او کرم‌های ابریشم را روی گل‌ها پیدا می‌کرد و از روند رشد روزانه و تبدیل شدن شان به یک پروانه‌ی زیبا نقاشی می‌کشید.

در آن زمان مردم عقیده داشتند که پروانه‌ها به طرز سحرآمیزی سر از خاک در می‌آورند. ماریا حقیقت این مسئله را می‌دانست، اما کسی حرفش را باور نمی‌کرد. سال‌ها گذشت و ماریا نقاش آب‌رنگ بزرگی شد. او در مورد کشفیات خود نوشت. اما در آن زمان دانشمندان تنها کتاب‌های به زبان لاتین را جدی می‌گرفتند و کتاب ماریا به زبان آلمانی بود.

یک روز ماریا و دخترش تصمیم گرفتند که به آمستردام کوچ کنند. در آنجا ماریا متوجه نمایشگاهی از جعبه‌هایی پر از حشرات عجیبی شد که از افریقای جنوبی آورده شده بودند. او با خود فکر کرد که می‌تواند این حشرات و زیستگاه طبیعی شان را مطالعه کند و کتابی بنویسد که توجه مردم را جلب کند.

او تمام لوازم نقاشی‌اش را فروخت و با کشتی به سمت جنوب افریقا حرکت کرد. در جنگل‌های بارانی سورینام، ماریا و دخترش از درختان بلند، بالا می‌رفتند تا حشرات آن بالا را مطالعه کنند. ماریا این بار کتاب جدیدش را به زبان لاتین نوشت و موفقیت بزرگی به دست آورد. همه متوجه شدند این کرم ابریشم است که به پروانه و شاپرک تبدیل می‌شود و آنها سر از خاک بیرون نمی‌آورند. به این اتفاق، دگرگونی یا تغییر شکل می‌گویند. امروزه ما می‌دانیم که بسیاری از موجودات مانند قورباغه‌ها، کیک‌ها، خرچنگ‌ها و غیره تغییر شکل می‌دهند و بابت آن باید از کار ماریا سیبلا مِریان تشکر کرد.

تولد: ۲ اپریل ۱۶۴۷. وفات: ۱۳ جنوری ۱۷۱۷

آلمان

ILLUSTRATION BY
AMANDA HALL



ماریا سیبلا مریان:

«من در جوانی وقتم را صرف
تحقیق روی حشرات می‌کردم.»

• ماری کوری •

دانشمند

روزگاری در کشور لهستان یک آموزشگاه مخفی وجود داشت. مردم نامش را دانشگاه سیار گذاشته بودند.

در آن زمان دولت تعیین می‌کرد که مردم در چه زمینه‌ای اجازه‌ی تحصیل دارند. دختران اصلاً اجازه‌ی رفتن به دانشگاه را نداشتند. ماریا و خواهرش دانشجویان همان دانشگاه مخفی بودند و مجبور بودند این مسئله را پنهان کنند.

یک روز شنیدند که در پاریس دانشگاهی وجود دارد به نام «سوربن» که دختران را هم می‌پذیرد. پس آنها تصمیم گرفتند که به پاریس بروند.

ماریا مجذوب فلزات و آهن‌ریها بود. او متوجه شد که برخی مواد معدنی رادیواکتیو هستند. آنها تشعشعات قدرت‌مندی پخش می‌کنند و در تاریکی می‌درخشند. برای بررسی این مواد معدنی، ماری آنها را آتش می‌زد، ذوب می‌کرد، از صافی می‌گذراند و تمام شب بیدار می‌ماند و درخشیدن‌شان را تماشا می‌کرد. از این پرتوها برای درمان برخی از بیماری‌ها استفاده می‌شود؛ اما خیلی هم خطرناک هستند. فقط تصور کنید که پس از این همه سال، دفترچه و لوازم ماری هنوز رادیواکتیوی هستند. اگر بخواهید به آنها نگاهی بیندازید، باید از دستکش و لباس مخصوص استفاده کنید.

«پی‌یر» همسر ماری چنان جذب تحقیقات ماری شده بود که تصمیم گرفت کار خود را رها کند و به او ملحق شود. آنها با هم دو عنصر جدید رادیواکتیو یعنی پلونیوم و رادیوم را کشف کردند.

ماری کوری به خاطر تحقیقات و کشفیاتش برنده‌ی دو جایزه‌ی نوبل شد که می‌توانست پول هنگفتی را نصیبش کند، اما او به جای دریافت پول تصمیم گرفت حاصل کارش را رایگان در اختیار بشریت قرار دهد.

تولد: ۷ نومبر ۱۸۶۷. وفات: ۴ جولای ۱۹۳۴

لهستان

ILLUSTRATION BY
CLAUDIA CARIERI



ماری کوری:

«زندگی برای ترسیدن نه،

که برای فهمیدن است.»

• ماری آنینگ •

دیرینه‌شناس

در خانه‌ای کوچک و تنگ در سواحل جنوبی انگلستان، دختری به نام «ماری» زندگی می‌کرد. خانه‌ی آنها آن قدر به ساحل دریا نزدیک بود که گاهی طوفان باعث ورود سیل به آن می‌شد.

باد و طوفانی که اغلب به سمت ساحل می‌آمد، باعث پدیدارشدن فسیل‌هایی روی بدنه‌ی صخره‌های خط ساحلی می‌شد. این فسیل‌ها بقایای گیاهان و جانوران ماقبل تاریخ‌اند که سال‌ها پیش مرده‌اند.

ماری نمی‌توانست به مکتب برود، چون خانواده‌ی او فقیر بود؛ اما خواندن و نوشتن را خودش یاد گرفت. او زمین‌شناسی خواند تا اطلاعات بیشتری در مورد سنگ‌ها، اناتومی و اسکلت جانوران ماقبل تاریخی که پیدا می‌کرد، به دست بیاورد.

یک روز او شکل عجیبی را در میان یک صخره پیدا کرد. او چکش مخصوص کوچکش را بیرون آورد و با احتیاط شروع به کندن صخره کرد. پس از ذره ذره کندن صخره او با یک اسکلت تقریباً ده متری روبه‌رو شد. اسکلت یک منقار بلند داشت، اما پرنده نبود. ردیفی از دندان‌های تیز داشت، اما کوسه نبود. باله داشت، اما ماهی نبود. و دم دراز باریک داشت. این کشف اولین نمونه از این نوع فسیل دایناسور بود و او نامش را «ایچتی یُسور» یعنی «ماهی-چلپاسه» گذاشت.

در آن زمان مردم بر این باور بودند که قدمت زمین فقط چند هزار سال است. اما فسیل ماری ثابت کرد زندگی روی کره زمین، از میلیون‌ها سال پیش وجود داشته. دانشمندان از سراسر دنیا به دیدن ماری می‌آمدند که یک دانشمند خودآموز بود و علاقه داشت در ساحل پیاده‌روی کند.

تولد: ۲۱ می ۱۷۹۹. وفات: ۹ مارچ ۱۸۴۷

انگلستان



ماری آنینگ:

« نام من تا بیرون از اروپا
شناخته شده است.»

• ماری ادواردز واگر •

جراح

روزگاری دختری بود به نام «ماری» که هر لباسی دلش می‌خواست، می‌پوشید، مثل موزه، شلوار، نکتایی و یخن‌قاق.

در آن زمان دخترها باید گُرست‌های تنگ اندامی و در زیر دامن بلندشان، لایه‌های زیردامنی می‌پوشیدند. در این نوع لباس‌ها حرکت کردن و حتی نفس‌کشیدن سخت بود. بر خلاف پدر و مادر دوستانش، پدر و مادر ماری عقیده داشتند که همه شامل دخترها، باید اجازه داشته باشند هر چیزی که می‌خواهند بپوشند. پدر او که یک داکتر روستایی خودآموز بود، فکر می‌کرد که فرزندانش در لباس‌های راحتی مانند شلوارهای راحت و بلوزهای تیشرت، شادتر و سالم‌تر خواهند بود، به‌ویژه در هوای گرم و مرطوب تابستان. ماری بابت این موضوع خوشحال بود و لباس‌های پسرانه را ترجیح می‌داد.

ماری و خوه‌ران و برادرانش، توسط پدر بسیار به درس خواندن تشویق می‌شدند. ماری می‌خواست که داکتر شود؛ برای همین وارد مکتب پزشکی شد و به عنوان یکی از نخستین زنان پزشک در امریکا فارغ‌التحصیل شد.

ماری با یک همکار داکترش ازدواج کرد و در مراسم ازدواج‌شان دریشی پوشید. چون او این پوشش را به لباس سنتی مراسم ازدواج ترجیح می‌داد.

زمانی که جنگ داخلی درگرفت، ماری پیش‌قدم شد در ارتش خدمت کند. او چند بار به دلیل پوشش مردانه دستگیر شد. اما برای ماری این نوع پوشش فقط یک لباس بود که می‌پوشید، چون دلش می‌خواست.

او در طول جنگ جان بسیاری را نجات داد و مدال افتخاری کنگره‌ی امریکا را نصیب شد. او همیشه مدال خود را در کنار نکتایی به یخن‌قاقش می‌زد.

تولد: ۲۶ نومبر ۱۸۳۲. وفات: ۲۱ فبروری ۱۹۱۹

ایالات متحده‌ی امریکا

ILLUSTRATION BY
ELIZABETH BADDELEY



ماری ادواردز واگر:
«اجازه دهید نسل‌ها بدانند که زنان در
یونیفورم‌ها هم تضمین شده هستند.»

• ماری گم •

بوکسور

روزگاری در هندوستان دختر کوچکی بود به نام «ماری» که خانواده‌ی او آن قدر فقیر بودند که نمی‌توانستند غذای کافی برای خوردن روی دسترخوان داشته باشند. ماری دلش می‌خواست به خانواده‌اش کمک کند تا زندگی بهتری داشته باشند. برای همین تصمیم گرفت که بوکسور شود.

یک روز او با جسارت تمام به درون یک باشگاه ورزشی و نزد مربی رفت و به او گفت: «مرا تمرین می‌دهی؟ می‌خواهم بوکسور شوم.» مربی به او نگاه کرد و گفت: «تو خیلی لاغر هستی، از اینجا برو!» اما وقتی تمرین آن روز تمام شد، مربی ماری را دید که در گوشه‌ای ایستاده و هنوز منتظر است. ماری گفت: «من می‌خواهم این کار را انجام بدهم، مرا به داخل رینگ بفرست.» ناگهان مربی او را قبول کرد و تمرینات شروع شد. به زودی او شروع به مسابقه دادن کرد و مبارزه‌های زیادی را برنده شد. اما به پدر و مادرش چیزی نمی‌گفت تا آنها نگران نشوند.

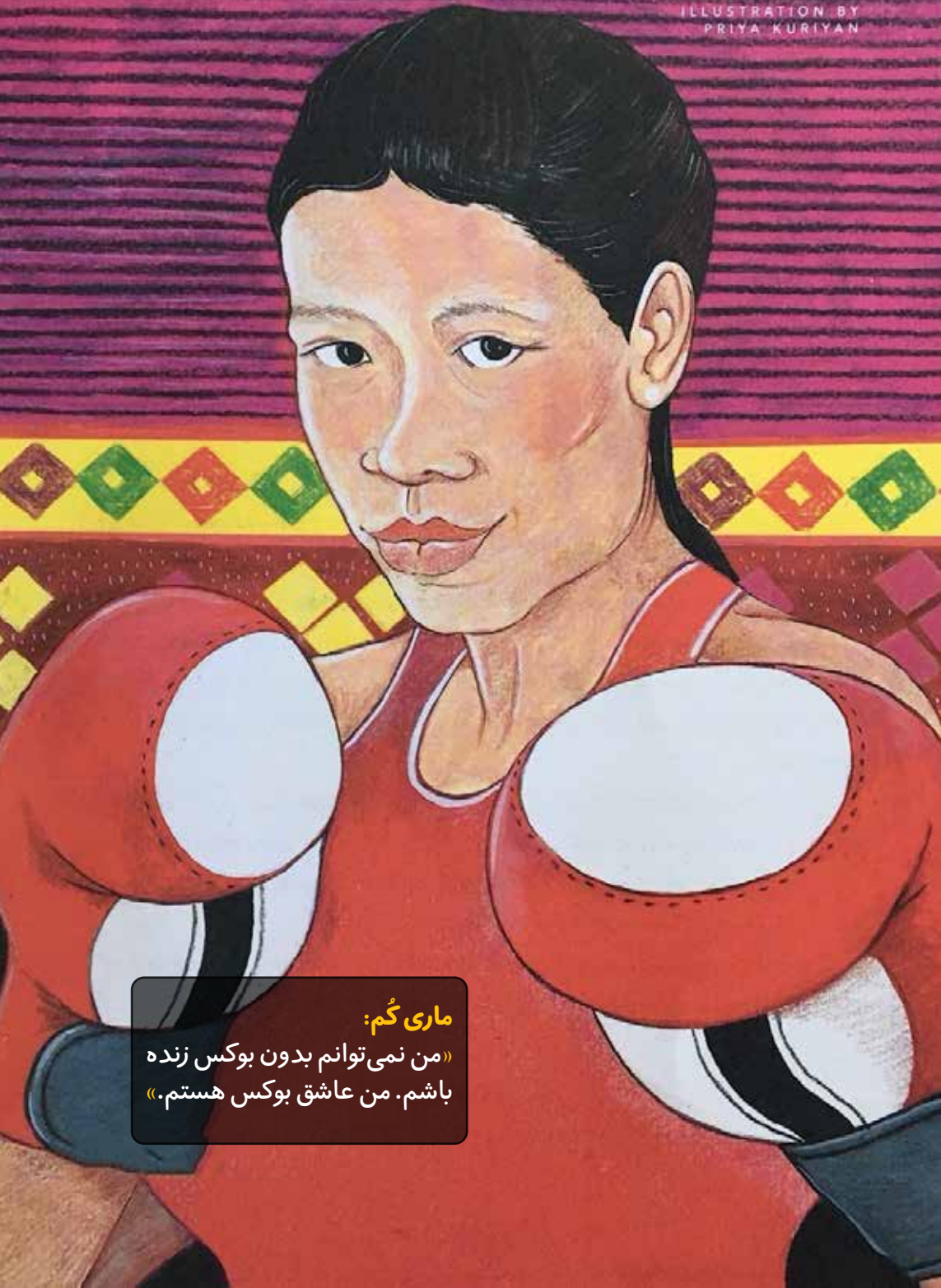
یک روز پدرش در روزنامه در مورد او خواند و با حالتی نگران از او پرسید: «این تو هستی؟» ماری با افتخار جواب داد: «بله!» مادر گفت: «اگر صدمه ببینی چطور؟ ما پولی برای داکتر نداریم.» ماری باز جواب داد: «من به سختی کار می‌کنم و تا جایی که می‌توانم پول جمع می‌کنم، تشویش نکنید.»

او در مسافرخانه‌ها می‌خوابید و برنج و سبزیجات می‌خورد؛ چون پول کافی برای خریدن گوشت نداشت. صبحانه را حذف می‌کرد، چون فقط به اندازه‌ی نان چاشت و شب پول داشت. و در نهایت او قهرمان شد.

پدر و مادرش مسابقات او را از تلویزیون تماشا می‌کردند. ماری مدال از پی مدال می‌برد. او حتی در المپیک هم برنده‌ی مدال شد. او باعث افتخار مردمش شد و توانست خانواده‌اش را از فقر نجات بدهد، همان طور که آرزو داشت.

تولد: ۱ مارچ ۱۹۸۳

هندوستان



ماری گم:

«من نمی‌توانم بدون بوکس زنده
باشم. من عاشق بوکس هستم.»

• ماتیلده مُنتویا •

داکتر

روزگاری در مکزیک زنی بود به نام «سُلداد» که دختر کوچکی به نام «ماتیلده» داشت. سُلداد به زودی متوجه شد که دخترش یک ذهن درخشان استثنایی دارد. در سن چهارسالگی می‌توانست بخواند و بنویسد، در سن یازده‌سالگی برای دوره‌ی لیسه آماده بود.

در سن شانزده‌سالگی شروع به گذراندن دوره‌ی قابلیت‌گری کرد. اما او رؤیای بزرگ‌تری داشت؛ او می‌خواست که یک داکتر شود. وقتی او شامل مکتب ملی پزشکی شد، او تنها دانشجوی دختر آنجا بود. بسیاری به او می‌گفتند که یک زن نمی‌تواند داکتر شود؛ اما او مادر و دوستانش را در کنار خود داشت.

در آخر سال اول تحصیل، دانشگاه تلاش کرد او را اخراج کند. ماتیلده نامه‌ای به رییس جمهور نوشت و از او کمک خواست. رییس جمهور نامه‌ای به رییس دانشگاه نوشت و از آنها خواست این بی‌عدالتی را توقف دهند. او کلاس‌هایش را به پایان رساند، اما این بار دانشگاه او را از شرکت در امتحانات منع کرد.

او دوباره نامه‌ای به رییس جمهور نوشت و او دوباره دخالت کرد. این بار رییس جمهور قانونی را تصویب کرد که به تمام دختران اجازه‌ی تحصیل در رشته‌ی پزشکی و داکترشدن را می‌داد.

رییس جمهور شخصاً به دانشگاه رفت تا در جلسه امتحان پایانی ماتیلده حضور داشته باشد. این یک لحظه‌ی تاریخی بود.

روز بعد روزنامه‌های سراسر کشور داستان «سنیوریتا ماتیلده مُنتویا»، اولین پزشک زن تاریخ مکزیک را جشن گرفتند.

تولد: ۱۴ مارچ ۱۸۵۹. وفات: ۲۶ جنوری ۱۹۳۹

مکزیک

ILLUSTRATION BY
CRISTINA PORTOLANO

ماتیلدا منتویا:
«من یک داکتر هستم.»



• مائود استیون واگنر •

هنرمند تَتوکار

روزگاری دختری بود که به تَتو علاقه پیدا کرد. نامش مائود بود و به عنوان اکروبات باز در سیرکس کار می‌کرد. او یک بندباز و کمان‌دار عالی بود. مردم هر شب برای دیدن پرواز او در هوا، به سالن سیرکس می‌آمدند.

یک روز او مردی به نام «گاس واگنر» را ملاقات کرد که تمام بدنش از تَتو پوشیده بود. تصاویری مانند شادی، شیر، اسب، مار، درخت، زن و خلاصه هر چیزی که بتوان تصور کرد، روی بدن او نقش بسته بود و خودش می‌گفت: «من اثر هنری متحرک و سخنگو هستم!»

مائود آن قدر از تَتوهای گاس خوشش آمد که قبول کرد با او بیرون برود، به شرطی که روی بدن او هم یک تَتو رسم کند.

گاس ابتدا یک تَتو برای مائود زد، بعد یکی دیگر و بعدتر چند تای دیگر... تا جایی که تمام بدن مائود هم از تَتو پوشیده شد. مائود به سرعت یاد گرفت که خودش تَتو بزند و به عنوان یک تَتوکار شروع به کار کرد. از تَتوزدن برای همکارانش در سیرکس شروع کرد و سپس برای عموم مردم هم تَتو می‌زد.

در آن زمان تَتوزدن رایج نبود. مردم دسته دسته می‌آمدند تا زن نیمه برهنه‌ای را ببینند که پوست بدنش پر از جوهر رنگ است.

مائود و گاس آن قدر با هم خوب کار می‌کردند که بعد از مدتی از یکدیگر جدایی ناپذیر شدند. آنها بعدها ازدواج کردند و هنر تَتو را تا بیرون از سیرکس و خارج از کشور گسترش دادند.

مائود اولین زن هنرمند تَتوکار شناخته شده در امریکاست.

تولد: فبروری ۱۸۷۷. وفات: ۳۰ جنوری ۱۹۶۱

ایالات متحده‌ی امریکا

ILLUSTRATION BY
GIULIA FLAMINI



مائود استیون:
«برایم یک تَتو بزن!»

مایا آنجلو

نویسنده

روزگاری دختری بود که برای مدت پنج سال حرف نزد. او فکر می‌کرد کلماتش می‌توانند دیگران را آزار بدهند، برای همین با خود وعده کرد که دیگر صدایی نکشد. نام او «مایا» بود.

مردم فکر می‌کردند که مایا دیوانه است، ولی در واقع او ترسیده و وحشت‌زده بود. مادر بزرگش همیشه می‌گفت: «من می‌دانم تو روزی دوباره حرف خواهی زد.» برادر عزیزش هم می‌گفت: «تو روزی صدایت را خواهی یافت.» مایا فقط به آنها گوش می‌داد. او هر آن چیزی که می‌شنید یا می‌خواند مثل شعر، آهنگ، داستان‌های کوتاه و گفتگوهای عادی را به خاطر می‌سپرد. او بعدها یادآور شد که: «اگر می‌خواستم خاطراتم را مرور کنم و به آنها فکر کنم، مثل این بود که باید یک سی‌دی را روشن می‌کردم.»

او آن قدر در به خاطر آوردن کلمات مهارت داشت که وقتی شروع به نوشتن کرد، کلمات مانند نت موسیقی از قلمش جاری می‌شدند. او در مورد کودکی‌اش نوشت که چطور در شهری بزرگ شد که در آن، مردم با امریکایی‌های افریقایی‌تبار به خاطر رنگ پوست‌شان رفتار خوبی نداشتند.

نوشته‌های او صدای جنبش‌های حقوق شهروندی و تمام مردمی شد که برای حقوق سیاه‌پوستان مبارزه می‌کردند. او مداوم یادآور می‌شد که مردم اعم از سیاه و سفید، زن یا مرد، حقوق برابر دارند.

او علاوه بر کتاب‌های فراوانش، آن قدر با استعداد بود که ترانه و نمایشنامه می‌نوشت و روی صحنه هم ایفای نقش می‌کرد. او یک بار به تعدادی از دانشجویان سیاه‌پوست گفته بود: «مرا ببینید! سیاه‌پوست، زن، امریکایی و اهل جنوب هستم. مرا ببینید و حالا خود را ببینید! چه کاری هست که نتوانید انجام دهید؟!»

تولد: ۴ اپریل ۱۹۲۸. وفات: ۲۸ می ۲۰۱۴

ایالات متحده‌ی آمریکا

مایا آنجلو:

«وظیفه‌ی من در زندگی صرفاً دوام آوردن و زندگی کردن نیست، بلکه رشد کردن است. و این امر با مقداری عشق، مهربانی و شفقت، شوخ‌طبعی و به روش خاص خود، اتفاق می‌افتد.»

• مایا گبیرا •

موج سوار

روزگاری دختری بود عاشق امواج بزرگ و بلند، نه آن موجی که در اطراف ساحل شپ و شپ می‌کند؛ نه حتی آن موجی که در اسکله می‌بینیم. او عاشق موج‌های فوق‌العاده بزرگ و غول‌پیکر بود و می‌خواست قهرمان موج‌سواری شود.

مایا پیش از بیدارشدن مادرش، آماده‌ی بیرون‌رفتن و به دریازدن بود. مادر در حالت خواب و بیدار به او می‌گفت: «مایا باز شروع شد؟ تو تمام وقت ترهستی و خنک می‌خوری و کُل کسانی که آنجا موج‌سواری می‌کنند، پسر هستند.» اما مایا اهمیتی نمی‌داد؛ چون موج‌سواری عشقش بود. در جواب می‌گفت: «در مورد پسرها! آنها بهتر است به حضور من عادت کنند.»

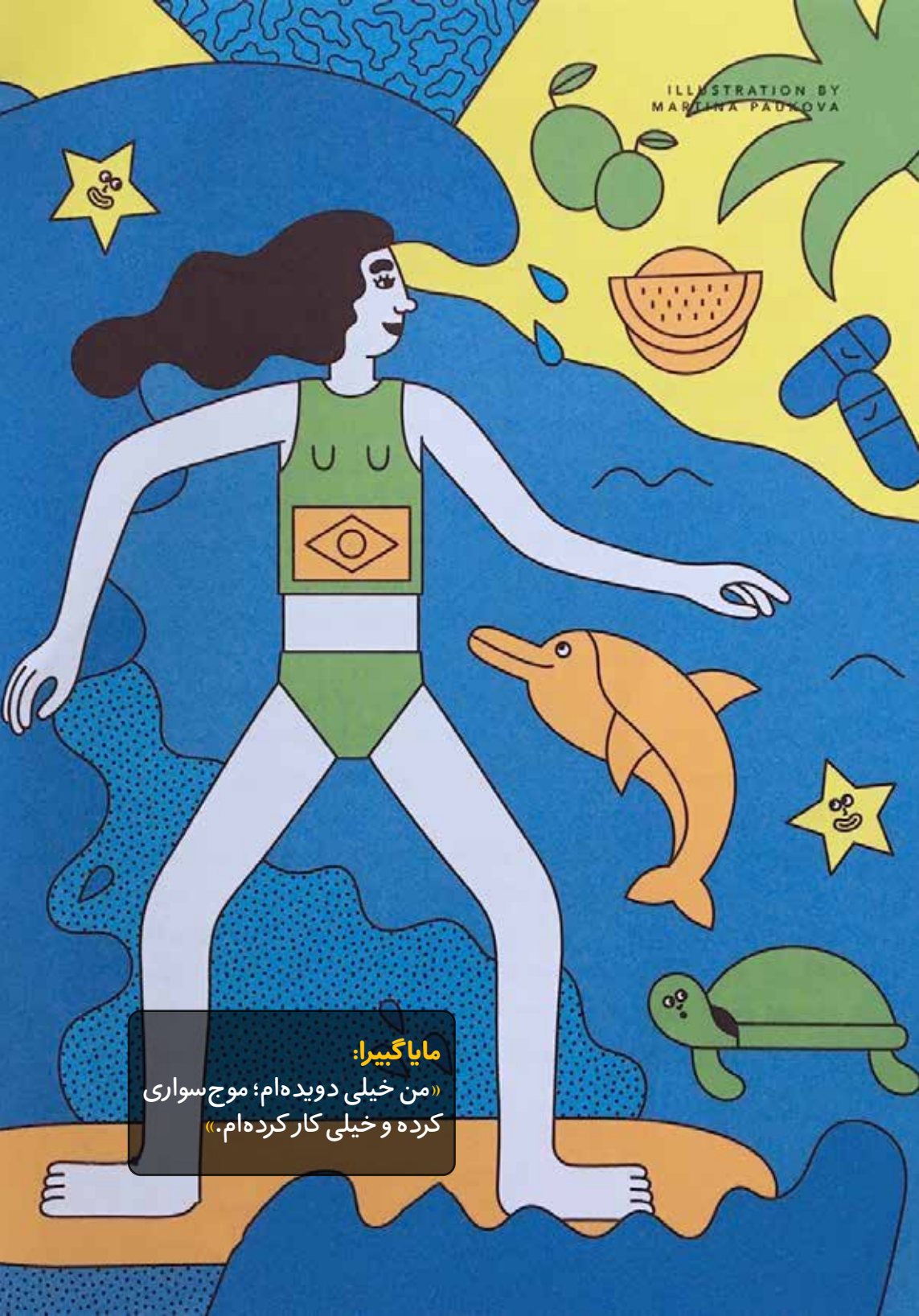
او شروع کرد به سفر دور دنیا برای پیدا کردن بلندترین موج: استرالیا، هاوایی، پرتگال، برازیل. مایا به درون طیاره می‌پرید و آماده‌ی رفتن به هر جایی بود تا بتواند موج بزرگ بعدی را گیر کند. یک بار در افریقای جنوبی، او سوار بر موجی شد که چهل متر طول داشت، بلندترین موج برای یک موج‌سوار زن. او تمام مسابقات را برنده شد و تبدیل به گران‌قیمت‌ترین قهرمان موج‌سواری دنیا شد. اما یک روز در جریان یک موج‌سواری در پرتگال، یک موج او را غافل‌گیر کرد و به دام انداخت. دیوار بلندی از آب بر سرش آوار شد و او را به زیر کشید. استخوان‌هایش شکست و تقریباً غرق شد، تا اینکه همراهش او را نجات داد و با عملیات احیای تنفسی، جان دوباره به او بخشید. بعد از این اتفاق دیوانه‌وار، بیشتر مردم حتی از فکر برگشتن به دریا وحشت زده می‌شدند و شاید به تغییر شغل هم فکر می‌کردند، اما مایا نه!

به مجردی که دوره‌ی نقاht را گذراند و خوب شد، دقیقاً به همان جایی برگشت که آسیب دیده بود و گفت: «عاشق اینجا هستم. موج‌سواری در اینجا حماسه می‌آفریند.»

تولد: ۱۰ اپریل ۱۹۸۷

برازیل

ILLUSTRATION BY
MARTINA PAUKOVA



مایاگیرا:

«من خیلی دویده‌ام؛ موج‌سواری
کرده و خیلی کار کرده‌ام.»

• ملبا لیستون •

ترومبون نواز

سال‌ها پیش دخترکی بود به نام «ملبا» که دلش می‌خواست ترومبون بنوازد. زمانی که ملبا هفت ساله بود، یک گروه موسیقی دوره‌گرد به شهرشان آمد. او یک آله‌ی موسیقی درخشان برنجی در دست‌شان دید. به مجرد دیدن آن شیء، ملبا مطمئن بود که یکی از آن می‌خواهد. مادرش با ناله گفت: «این؟ برای یک دختر ریزنقش لاغر؟ چرا؟ این تقریباً هم‌قد خودت است.» اما ملبا اصرار کرد که: «این زیباترین چیزی است که تا به حال دیده‌ام.»

ملبا شروع به نواختن روزانه ترومبونش کرد. او تلاش کرد به آموزشگاه موسیقی برود، اما با معلمش کنار نیامد و گفت: «خودم تمرین می‌کنم از طریق گوش و با شنیدن یاد می‌گیرم.» کار سختی بود، اما او آن صدای جسور برنجی ترومبون را دوست داشت. در عرض یک سال او آن قدر پیشرفت کرد که در رادیو محلی به صورت انفرادی می‌نواخت. زمانی که هنوز نوجوان بود، ملبا با یک گروه موسیقی به رهبری ترومپت نواز «جرالد ویلسون» برای اجرا، به سراسر آمریکا سفر کرد. بعد از چند سال او برای همکاری با «بیلی هالییدی» یکی از معروف‌ترین خواننده‌های جاز، در یک تور در جنوب آمریکا استخدام شد.

تور آن طور که انتظار داشتند، چندان موفق نبود. برای همین وقتی بازگشت، تصمیم گرفت از نواختن دست بکشد. اما عشقش هنوز هم به ترومبون بسیار قوی بود. او به زودی با نوشتن ترانه و نواختن به موسیقی برگشت. او حتی یک آلبوم انفرادی به نام «ملبا به ترومبونت پوش بده» نشر کرد. او همچنین کار کمپوز و تنظیم موسیقی برای بهترین و ماندگارترین آهنگ‌های سبک جاز قرن بیستم را انجام داد.

تولد: ۱۳ جنوری ۱۹۲۶. وفات: ۲۳ اپریل ۱۹۹۹

ایالات متحده‌ی آمریکا

ILLUSTRATION BY
ALICE BARBERINI



ملبالیستون:
«بینید چقدر درخشان است!»

• میکائِلا دِپرنس •

بالرین

روزگاری دختری به نام «میکائِلا» پدر و مادرش را در یک جنگ وحشت‌ناک از دست داد. او پیسی داشت؛ مشکل پوستی که سبب شده بود نقاط سفیدی در پوست گردن و سینه‌اش ایجاد شود. به خاطر ظاهرش مردم در یتیم‌خانه او را «دختر شیطان» صدا می‌زدند. میکائِلائی کوچک تنها و وحشت‌زده بود. دختر کوچک دیگری به نام «میا» هم همین‌طور.

وقتی میکائِلا وحشت می‌کرد، میا برایش آواز می‌خواند. وقتی که میا نمی‌توانست بخوابد، میکائِلا برایش قصه می‌گفت. آنها بهترین دوست یکدیگر شدند.

یک روز باد یک مجله را به دروازه‌ی یتیم‌خانه رساند. بر روی جلد مجله تصویر زنی زیبا بالباسی براق دیده می‌شد. معلم به میکائِلا گفت: «از انگشتان پایش معلوم می‌شود که این خانم یک بالرین است.» میکائِلائی چهارساله با خود فکر کرد: «او به نظر خوشحال می‌رسد، من هم می‌خواهم مثل او باشم.»

بعد از مدتی او به یک سفر طولانی برده شد و از میا جدا شد. او برای اینکه با ترس خود مقابله کند، شروع کرد به رؤیابافتن. او در رؤیایش می‌دید که او و میا یک مادر دارند و او یک بالرین شده.

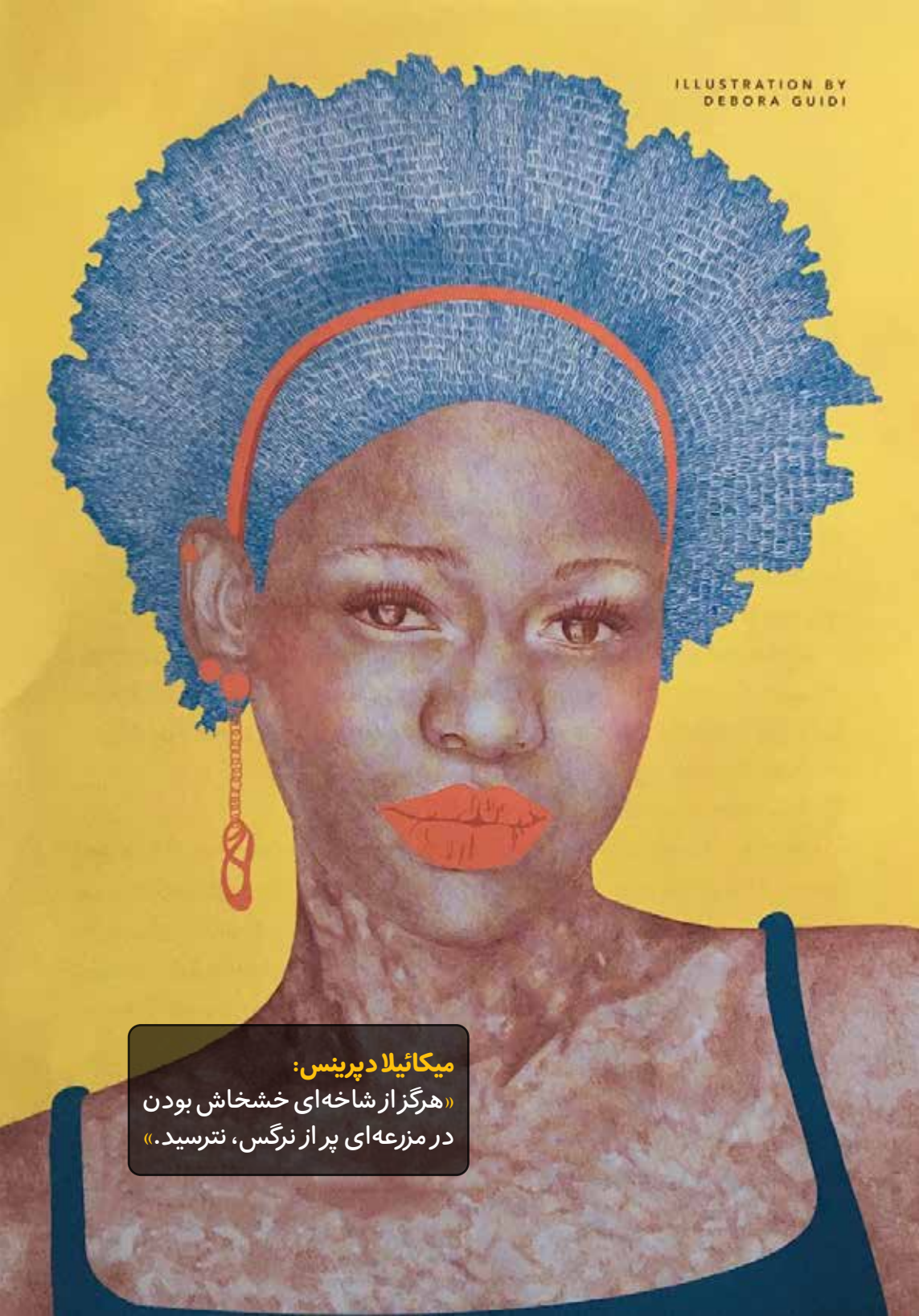
در پایان سفر یک خانم پیش او آمد و به او گفت که می‌خواهد او را به فرزندگی بگیرد، نه فقط او را که میا را هم. تمام رؤیای میکائِلا داشت به حقیقت می‌پیوست. پس آرزوی همیشگی‌اش چه؟ او شروع به گشتن اطرافش کرد. مادر جدیدش پرسید: «دنبال چه می‌گردی؟» میکائِلا مجله را نشانش داد. مادر لبخند زد و گفت: «تو بالرین هم شده می‌توانی.»

میکائِلا خود را وقف کلاس‌های باله کرد و حالا او در باله‌ی ملی هالند، یک بالرین است.

تولد: ۶ جنوری ۱۹۹۵

سیرالئون

ILLUSTRATION BY
DEBORA GUIDI



میگائیلاد پرینس:
«هرگز از شاخه‌ای خشخاش بودن
در مزرعه‌ای پر از نرگس، نترسید.»

• میشل اباما •

وکیل و بانوی اول

روزگاری دخترکی بود به نام «میشل رابینسن» که از همه چیز می ترسید. او با خانواده اش در یک آپارتمان یک اتاقه در شیکاگو زندگی می کرد. میشل همیشه نگران بود که نکند به اندازه‌ی کافی هوشیار یا خوب نباشد! مادرش به او می گفت: «اگر کاری شدنی است، تو آن را انجام می دهی.» و پدرش می گفت: «همه چیز امکان پذیر است!»

میشل به سختی تلاش می کرد. گاهی معلمش به او می گفت که نباید خیلی بلندپروازی کند، چون نمراتش در مکتب خیلی خوب نبود. مردم می گفتند او هرگز به جایی نخواهد رسید، چون او یک دختر سیاه پوست اهل قسمت جنوبی شیکاگو بود.

اما میشل تصمیم گرفت که فقط به پدر و مادرش گوش کند و به این فکر کند که همه چیز امکان پذیر است. او از دانشگاه «هاروارد» فارغ التحصیل و به عنوان وکیل در یک شرکت بزرگ استخدام شد. یک روز رییس اش به او گفت که یک وکیل جوان راراهنمایی کند. نام او «باراک حسین اباما» بود.

آنها عاشق یکدیگر شدند و بعد از چند سال ازدواج کردند. یک روز باراک به او گفت که می خواهد رییس جمهور ایالات متحده‌ی امریکا شود. در ابتدا میشل فکر کرد که باراک دیوانه شده! اما بعد یادش آمد که «اگر کاری شدنی است، تو انجامش می دهی!» بنابراین او از کارش استعفا داد تا در کمپاین انتخاباتی به شوهرش کمک کند.

باراک در انتخابات برنده شد، آن هم دو بار. و میشل اولین زن سیاه پوستی بود که عنوان «بانوی اول امریکا» را به دست می آورد. شعار او این بود: «هیچ کس باهوش به دنیا نمی آید. شما با تلاش و کوشش هوشیار می شوید.»

تولد: ۱۷ جنوری ۱۹۶۴

ایالات متحده‌ی امریکا

ILLUSTRATION BY
MARTA SIGNORI

میشل اوپاما:

«همیشه ایمان به خودت را حفظ کن! اجازه
نده کسی تو را از هدفت منحرف کند.»

• میلو کاسترو زالداریاگ •

دُهل زن

روزگاری دخترکی بود که آرزو داشت دهل بزند. او در جزیره‌ای پر از موسیقی، رنگ و میوه پایای خوش مزه زندگی می‌کرد و نامش «میلو» بود. همه در آن جزیره می‌دانستند که فقط پسرها اجازه دارند دهل بزنند. به او می‌گفتند که دهل زدن کار او نیست و باید به خانه برود. آنها نمی‌دانستند عشق میلو به دهل محکم‌تر از یک دانه‌ی ناریال است.

در طول روز او به صداهای گوناگونی در اطرافش گوش می‌سپرد؛ صداهایی مانند رقص برگ‌های درخت نخل در باد، بال‌زدن پرنده‌ها و پریدن درون جویچه‌ی آب با دو پا. در شب به ساحل می‌رفت، گوشه‌ای می‌نشست و به صدای دریا گوش می‌سپرد. از امواج پرشکن می‌پرسید: «چرا من نمی‌توانم یک دُهل زن شوم؟»

یک روز میلو پدرش را راضی کرد تا او را به یک کلاس موسیقی بفرستد. او می‌توانست انواع گوناگون دهل و طبله را بنوازد. معلم چنان تحت تأثیر قرار گرفت که با شوق زیاد، هر روز با او کار می‌کرد. میلو با خود مدام تکرار می‌کرد: «من در یک گروه موسیقی واقعی خواهم نواخت.»

وقتی خواهرش «کوحیتو» اولین گروه رقص دخترانه‌ی کشور کوبا را تشکیل داد، میلوی ده‌ساله به عنوان دُهل زن با آنها همراه شد. آنها به زودی همه را به رقص آوردند. میلوی یک دُهل زن معروف جهانی شد. او در سن پانزده‌سالگی حتی در جشن تولد یکی از رییس‌جمهورهای امریکا نواخت.

تولد تقریبی: سال ۱۹۲۲

کوبا

ILLUSTRATION BY
SARAH WILKINS



میلو کاسترو زالاداریاگ:
« دخترها هم می توانند دهل بزنند! »

• خواهران میرابال •

فعالان سیاسی

زمانی که یک دیکتاتور ظالم به نام «رافائل تروخیلو» در جمهوری دومینیکن، قدرت را در دست گرفت، چهار خواهر برای آزادی به مبارزه پرداختند. آنها «خواهران میرابال» نام داشتند: مینروا، پاتریا، ماریا تریسا و دِهده. مردم به آنها لقب «پروانه‌ها» را داده بودند.

آنها شب‌نامه توزیع می‌کردند و جنبشی را بر ضد تروخیلو راه انداخته بودند تا بتوانند دوباره دموکراسی را به کشورشان برگردانند. تروخیلو مسلماً از این اتفاق خوشش نمی‌آمد. در جهان بینی او، خواهران میرابال همراهان خوبی برای جشن‌ها بودند. آنها باید از او تعریف می‌کردند، گل دریافت می‌کردند و ابراز تشکر می‌کردند. از آنها توقع نمی‌رفت که صدای خود را بر ضد او بلند کنند، با او مخالفت کرده و حتی برای سرنگونی رژیمش تلاش کنند. استقلال شدید پروانه‌ها، تروخیلو را به وحشت می‌انداخت؛ برای همین تلاش کرد با استراتژی‌های مختلف، آنها را ساکت کند.

او آنها را زندانی کرد و از مطالعه‌ی قانون منع کرد. او، مینروا و مادرش را در اتاق یک هتل حبس کرد. او حتی تلاش کرد تا او را فریب دهد، اما مینروا مقاومت کرد و به او نه گفت. او فروشی نبود. برای مینروا، دوست دختری یک مرد قدرت‌مند ظالم بودن هیچ جالب نبود. تنها چیزی که برای او اهمیت داشت، آزادی کشورش بود. خواهران میرابال مردم دومینیکن را تشویق کردند و به آنها جرأت بخشیدند تا با رژیم دیکتاتوری مخالفت کنند. بعدها تروخیلو به زیر کشیده شد.

روی ستون چهل‌ودو متری که به افتخار قدرت تروخیلو برپا شده بود، امروزه نقاشی دیواری‌ای به افتخار خواهران میرابال وجود دارد؛ پروانه‌هایی که یک ستمگر را فراری دادند.

پاتریا/ تولد: ۲۷ فبروری ۱۹۲۴. وفات: ۲۵ نومبر ۱۹۶۰

مینروا/ تولد: ۱۲ مارچ ۱۹۲۶. وفات: ۲۵ نومبر ۱۹۶۰

ماریا تریسا/ تولد: ۱۵ اکتوبر ۱۹۳۵. وفات: ۲۵ نومبر ۱۹۶۰

دِهده/ تولد: ۱ مارچ ۱۹۲۵. وفات: ۱ فبروری ۲۰۱۴

جمهوری دومینیکن



پاتریا میرابال:

«ما نمی‌توانیم اجازه دهیم که کودکان مان در
چنین رژیم فاسد و ستمگری بزرگ شوند.»

• میریام ماکِبا •

خواننده و فعال

روزگاری بود که مردم افریقای جنوبی به خاطر رنگ پوستشان، رفتار بسیار بدی را تحمل می‌کردند. اینکه مردم سیاه‌پوست و سفید پوست با یکدیگر وقت بگذرانند، یا عاشق شوند و با هم ازدواج کرده، صاحب فرزند شوند، غیرقانونی بود. این سیستم ظالمانه را «آپارتاید» می‌گفتند.

در این دوره، دخترکی به دنیا آمد که عاشق آوازخواندن بود. «میریام» هر یکشنبه با مادرش به کلیسا می‌رفت. او آن قدر از آوازخواندن در کلیسا بدش می‌آمد که در هنگام اجرا به پشت گروه می‌خزید و پنهان می‌شد. وقتی میریام بزرگ‌تر شد، بیش از صدها آهنگ با گروه موسیقی دخترانه‌ی خود به نام «اسکایلازک» ضبط کرد.

در مورد زندگی آواز می‌خواند؛ در مورد آنچه باعث لذت، غم یا خشمش می‌شد. در مورد رقصیدن و آپارتاید هم می‌خواند. مردم آهنگ‌هایش را خیلی دوست داشتند؛ مخصوصاً آهنگی به نام «پاتا پاتا» را که معروف‌ترین آهنگش است. اما دولت آهنگ‌هایی را که در آن پیام‌هایی بر ضد آپارتاید داشت، خوش نداشت. آنها می‌خواستند صدای مخالفت او را ساکت کنند. زمانی که میریام برای یک تور از کشور خارج شد، پاسپورتش را گرفتند و دیگر به او اجازه‌ی ورود به کشور را ندادند.

میریام سراسر دنیا اجرا کرد و به نمادی افتخاری از مبارزات افریقا برای عدالت تبدیل شد. مردم به او لقب «مادر افریقا» را دادند. او بعد از سی‌ویک سال اجازه‌ی ورود به کشورش را کسب کرد. مدت کوتاهی پس از آن آپارتاید از بین رفت.

تولد: ۴ مارچ ۱۹۳۲. وفات: ۹ نومبر ۲۰۰۸

افریقای جنوبی

میریام ماکیا:

«همه به محض شنیدن «پاتا
پاتا» شروع به رقص می‌کنند.»

• میستی کپلاند •

بالرین

شبی که «مستی» در برابر تماشاچیان ساکت، در نقش رهبر گروه باله‌ی «مرغ آتشین» پا روی استیج گذاشت، شب بسیار زیبایی بود. در یکی از بزرگ‌ترین شرکت‌های رقص، او تنها امریکایی افرقایی تبار بود. و این نخستین بار بود که به عنوان رهبر یک گروه، رقص باله اجرا می‌کرد.

دستانش به زیبایی گلبرگ یک گل رز، آرام و باشکوه به سان بال‌های پرنده‌ای در هوا حرکت می‌کرد. او در سراسر صحنه خم و راست می‌شد و می‌چرخید و با پرش‌های زیبایی پیش می‌رفت. مردم بی حرکت به تماشا نشسته بودند.

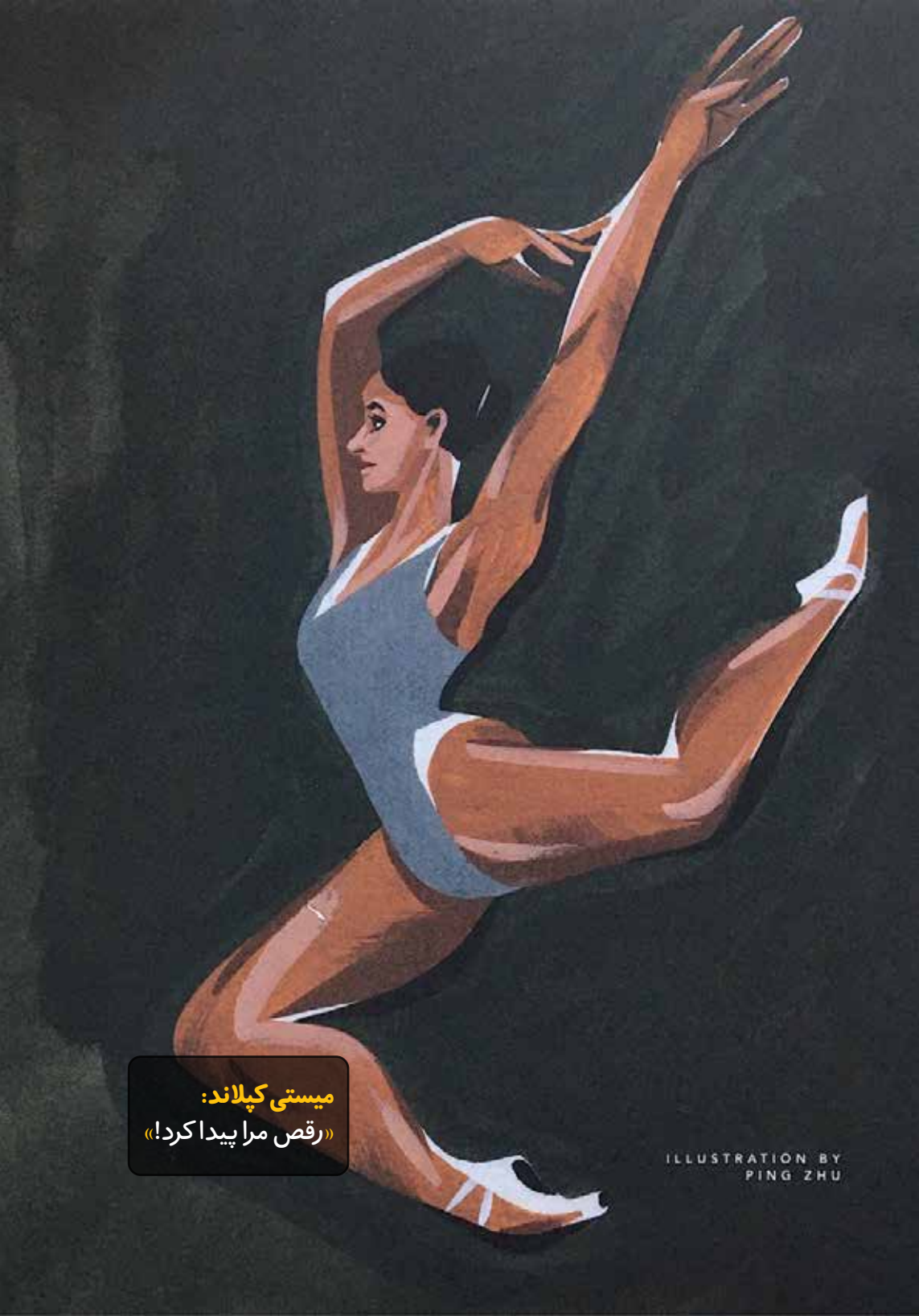
وقتی پرده‌ی آخر پایین آمد، او چیزی را ابراز کرد که هیچ کس نمی‌توانست حتی تصور کند. پایش آسیب دیده بود و درد وحشت‌ناکی را در تمام مدت اجرا تحمل می‌کرد. ساق پای چپش از چند جا شکسته بود و باید عملیات می‌شد.

به نظر ناباورانه و ظالمانه می‌آید در شبی که او به رؤیایش رسیده بود، گفته شد که امکان دارد دیگر هرگز نتواند برقصد. این برای میستی غیر قابل قبول بود. او عاشق رقصیدن بود. رقص میستی را یافته بود، زمانی که سیزده سال داشت و با مادر و پنج خواهر و برادرش در یک مسافرخانه زندگی می‌کرد. رقص او را یافته بود، زمانی که فکر می‌کرد به هیچ کاری که بتواند با آن هزینه‌ی زندگی را تأمین کند، علاقه ندارد و بلد نیست.

او چندین عملیات و طول درمان را پشت سر گذاشت و بیشتر از همیشه تلاش کرد. آن قدر تلاش کرد که توانست دوباره با تئاتر باله‌ی امریکا کار کند. او رقص «دریاچه‌ی قو» را اجرا کرد، مانند یک قوی واقعی، قوی‌تر و باشکوه‌تر از همیشه.

تولد: ۱۰ سپتامبر ۱۹۸۲

ایالات متحده‌ی امریکا



میستی کیلاند:
«رقص مرا پیدا کرد!»

ILLUSTRATION BY
PING ZHU

• نانسی ویک •

جاسوس

روزگاری دختری بود که یک مأمور مخفی شد. زمانی که فقط شانزده سال داشت، به تنهایی از استرالیا به انگلستان سفر کرد و سردبیر یک روزنامه را متقاعد کرد استخدامش کند. وقتی جنگ جهانی دوم در گرفت، او به جبهه‌ی مقاومت فرانسه برای مبارزه علیه نازی‌ها ملحق شد.

پس از فرار به انگلستان، نانسی با فراشوت به فرانسه برگشت تا به اعضای جبهه‌ی مقاومت برای آموزش و نجات پیلوت‌های انگلیسی‌گیرمانده در فرانسه، کمک کند. او برای آنها کارت هویت جعلی تهیه کرد و آنها را از راه کوهستان به اسپانیا برد تا بتوانند با سلامت به انگلستان برگردند.

او پولیس مخفی آلمان گشتاپو را بارها فریب داده بود و برای دستگیری، به زودی در صدر لیست شان قرار گرفت. آنها نام «موش سفید» را روی او گذاشتند، چون دستگیرکردنش به نظر ناممکن می‌رسید.

نانسی یک سرباز عالی و یک تیرانداز فوق‌العاده بود و هیچ وقت تمرکزش را از دست نمی‌داد. وقتی آلمان‌ها با حمله‌ای به جبهه‌شان آنها را غافل‌گیر کرد، او رهبری گردانی که فرمانده اش کشته شده بود را به عهده گرفت و با خون‌سردی غیرمنتظره‌ای عقب‌نشینی گروه را هدایت کرد و یک نفر هم از دست نداد.

هنگامی که جنگ به پایان رسید و فرانسه آزاد شد، نانسی از طرف انگلیسی‌ها مدال افتخار جُرج را کسب کرد. فرانسوی‌ها هم با چهار مدال افتخار از او سپاس‌گزاری کردند. امریکایی‌ها هم با مدال آزادی از او تقدیر کردند.

تولد: ۳۰ اگست ۱۹۱۲. وفات: ۷ اگست ۲۰۱۱

نیوزیلند



ILLUSTRATION BY
MONICA GARWOOD

نانسی ویک:

«از برای خدا! آیا مرا برای سرخ کردن
تخم مرغ و ساسج برای مردان، از
طیاره با فراشوت به زمین فرستادند؟»

• نانی مارون‌ها •

ملکه

روزگاری در جامائیکا، برده‌ای در یکی از خاندان سلطنتی افریقا زندگی می‌کرد. نامش «ملکه نانی» بود و رهبر گروهی از برده‌های فراری به نام «مارون‌ها» بود.

آن زمان جامائیکا توسط انگلیسی‌ها اشغال شده بود. آنها افریقایی‌ها را به بردگی می‌گرفتند و به جامائیکا می‌فرستادند تا در مزارع نیشکر بیگاری کنند. اما ملکه نانی برای خود و مردمش آزادی می‌خواست. برای همین فرار کرد و خیلی از برده‌های دیگر را هم نجات داد و با خود همراه کرد. او آنها را به سوی کوهستان راهنمایی کرد. آنجا دهکده‌ای بنا کردند و نامش را «شهر نانی» گذاشتند.

تنها راهی که به دهکده می‌رسید، مسیری باریک درون جنگل بود. ملکه نانی به مارون‌ها یاد داد که چگونه با استفاده از شاخ و برگ درختان در جنگل استتار کنند.

سربازان بریتانیایی به درون جنگل پا گذاشتند و اصلاً خبر نداشتند که توسط مارون‌ها محاصره شده‌اند. با یک اشاره ناگهان تمام درختان اطراف جان می‌گرفتند و به آنها حمله می‌کردند.

در شهر نانی مشکلی وجود نداشت به جز گرسنگی. ساکنان این شهر گرسنه بودند. یک شب که نانی با حالی ضعیف از گرسنگی نگران مردمش بود، در خواب دید که یکی از اجدادش به او می‌گوید: «تسلیم نشو! غذا در دستان توست!»

وقتی بیدار شد در جیب‌هایش دانه‌های بذر کدو پیدا کرد. آنها را روی تپه‌ای کاشت و به زودی قبیله‌اش یک عالم غذا داشتند. از آن پس، تپه‌ی کنار شهر نانی به «تپه‌ی کدو» معروف شد.

سن تقریبی: ۱۶۸۶ تا ۱۷۳۳

جامائیکا

ILLUSTRATION BY
CAMILLA PERKINS

ناني مارون ها:
«من حالا آزادم!»

• نلی بلای •

گزارش‌گر

در دهکده‌ای در پنسیلوانیا دخترکی بود به نام «نلی» که همیشه پیراهن گل‌آبی به تن می‌کرد. وقتی که پدرش درگذشت، خانواده‌ی او درگیر دوران سختی شدند. او از خانه بیرون رفت که کاری پیدا کند و بتواند به مادرش کمک کند و گاه‌گاهی او را در خانه ببیند.

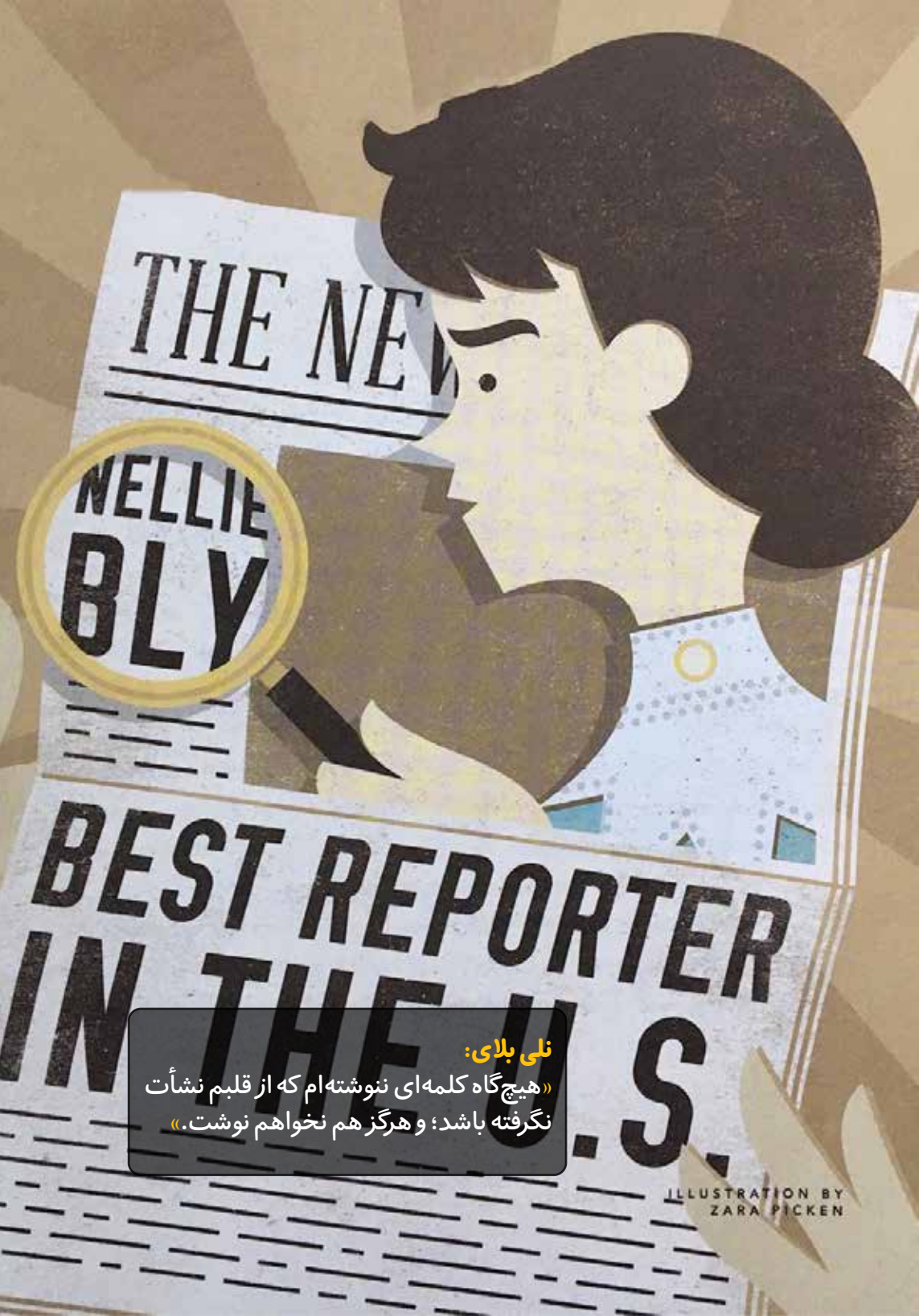
یک روز نلی مقاله‌ای در یک روزنامه‌ی محلی خواند. موضوع مقاله این بود: «دخترها برای چه چیزی خوب هستند؟» در این مقاله دخترهایی که کار می‌کردند، به عنوان هیولا معرفی شده بودند؛ چون نویسنده عقیده داشت جای زنان در خانه است. نلی خشمگین یک نامه‌ی پرهیجان برای سردبیر فرستاد.

سردبیر که تحت تأثیر طرز نوشتن نلی قرار گرفته بود، به او پیشنهاد کار به عنوان یک گزارش‌گر را داد. خیلی زود نلی ثابت کرد که یک خبرنگار و محقق شجاع است. او به نیویورک نقل مکان کرد و وارد «دنیا نیویورک» شد؛ روزنامه‌ای که توسط مرد معروفی به نام «پولیتزر» اداره می‌شد. یک بار او وانمود کرد که به مشکل روحی دچار شده و برای خود رخصتی پزشکی گرفت تا به یک شفاخانه روانی برای معاینه برده شود و آنجا از نزدیک ببیند که با بیماران روحی چه رفتاری می‌شود. او نترس، باهوش و بااشتیاق بود.

روزنامه برای او یک چالش در نظر گرفت؛ «ژول ورن» نویسنده‌ی فرانسوی کتابی نوشته به نام «دور دنیا در هشتاد روز»، آیا او می‌تواند این کار را در زمان کوتاه‌تری انجام دهد؟ فقط چند ساعت طول کشید که نلی وسایل سفرش را جمع کند و با کشتی بخار به راه افتاد. سوار بر کشتی، قطار و حتی الاغ و مسافرتی جان‌فرس داشت. مردم بر سر موفق شدن یا ناکام ماندن او شرط بسته بودند. بالآخره او بعد از هفتاد و دو روز و شش ساعت و یازده دقیقه، به نیویورک برگشت. او موفق شد.

تولد: ۵ می ۱۸۶۴. وفات: ۲۷ جنوری ۱۹۲۲

ایالات متحده‌ی آمریکا



نلی بلائی:
«هیچ‌گاه کلمه‌ای ننوشته‌ام که از قلبم نشأت
نگرفته باشد؛ و هرگز هم نخواهم نوشت.»

ILLUSTRATION BY
ZARA PICKEN

• نِتی استیونز •

نسل شناسی

روزگاری معلمی بود به نام «نتی استیونز» که تصمیم گرفت دانشمند شود. او تا جایی که می‌توانست پول پس انداز کرد و وقتی به سن سی و پنج سالگی رسید، به کالیفرنیا کوچ کرد و وارد دانشگاه استنفورد شد.

دورانی که در دانشگاه بود، کنجکاو شد بدانند چرا دخترها دختر می‌شوند و پسرها پسر؟ او مطمئن بود که پاسخش در مطالعه‌ی سلول‌ها نهفته است. بشریت برای نزدیک به دو هزار سال علاقه‌مند به دانستن جواب این سؤال بود. دانشمندان و فیلسوفان انواع و اقسام نظریه‌های گوناگون را برای پاسخ به این سؤال ارائه داده بودند. برخی می‌گفتند این مسئله بستگی به دمای بدن پدر دارد. برخی هم می‌گفتند مسئله سر تغذیه است. در واقع هیچ کدام دقیق نمی‌دانستند.

برای شکستن طلسم این سؤال، یک بار و برای همیشه، نتی شروع به مطالعه‌ی کرم‌های خوراکی کرد. بعد از مطالعه‌ی سلول‌های شان برای ساعت‌ها در زیر میکروسکوپ، او به یک کشف مهم رسید: لاروهای مؤنث، بیست کروموزوم بزرگ داشتند، در حالی که لاروهای مذکر، نوزده کروموزوم به علاوه‌ی یک عدد کوچک‌تر داشتند.

او فریاد زد: «بینگو!» و چشمانش هنوز به میکروسکوپ چسبیده بود. دانشمندی به نام «ادموند ویلسون» هم‌زمان به کشف مشابهی رسید؛ موفق نبود درک کند که این مسئله چقدر مهم بود. ویلسون فکر می‌کرد تعیین جنسیت به محیط زیست هم ربط دارد، اما نتی گفت: «خیر! همه فقط به کروموزوم‌ها ربط دارد.» و حق با او بود.

تولد: ۷ جولای ۱۸۶۱. وفات: ۴ می ۱۹۱۲

ایالات متحده‌ی آمریکا



نتی استیونز:

«من از تمام سؤال‌های دانش‌آموزانم برای زنده نگاه داشتن اشتیاق زیست‌شناسی استقبال می‌کنم؛ امیدوارم این اشتیاق تا آخر عمرم ادامه داشته باشد.»

• نینا سیمون •

آوازخوان

«نینا» یک نعمت بود، یک دختر افتخارآفرین. زمانی که مادرش در کلیسا بود، او بی خبر از چوکی بالا می رفت و خود را به لبه می رساند تا آهنگ «خدا نگهدار تو باشد تا دوباره ملاقات کنیم» را بخواند. در آن زمان او سه سال داشت. وقتی پنج ساله بود، صاحب کار مادرش پیشنهاد کرد هزینه های کلاس های پیانوی او را بپردازد و نینا شروع به یادگیری پیانو کرد تا یک پیانیست کلاسیک شود.

او خود را وقف کرده بود؛ به سختی تلاش می کرد و شدید با استعداد بود. در سن دوازده سالگی اولین کنسرت خود را اجرا کرد. پدر و مادرش در ردیف جلو نشسته بودند تا اجرایش را تماشا کنند. اما آنها را مجبور کردند تا به ردیف های عقب تر بروند و جای شان را به چند سفیدپوست بدهند. نینا تا زمانی که پدر و مادرش را برگرداندند به سر جای قبلی شان، از نواختن خودداری کرد.

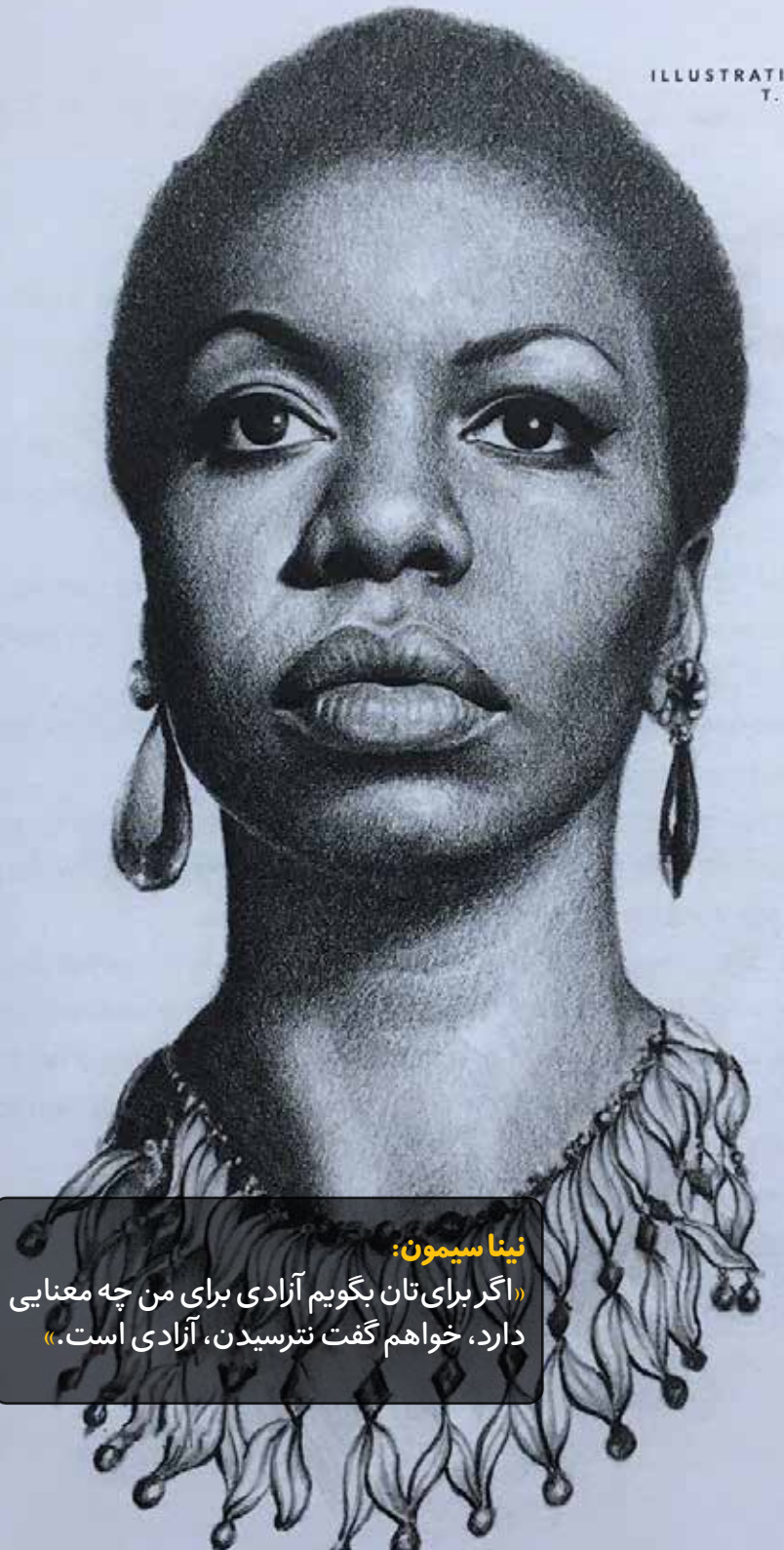
او عشق و غرورش را در هنرش جاری کرده بود و برای همین نمی توانست نژادپرستی را تحمل کند. او دلش می خواست مردم سیاه پوست غرور داشته باشند، آزاد باشند، تا هنر و استعدادشان را بدون پیش داوری عرضه کنند. برای همین او آهنگ هایی مانند «عزیز قهوه ای» و «جوان، با استعداد و سیاه» را نوشت. نینا می دانست نژادپرستی چطور مردم سیاه پوست را آزار می دهد و دلش می خواست که مردم از آهنگ های او جرأت بگیرند. او در این باره می گوید: «بدترین چیز در مورد این نوع تعصب این است که در عین حالی که آزرده و خشمگین هستی، یک حس شک به سراغت می آید و از خود می پرسی نکنند من به اندازه ای کافی خوب نباشم.»

نینا تصمیم گرفت هنرش را بکارد، نه ترس هایش را؛ بعدها حاصلش را برداشت کرد و به یکی از معروف ترین خواننده های سبک جاز تبدیل شد.

تولد: ۲۱ فبروری ۱۹۳۳. وفات: ۲۱ اپریل ۲۰۰۳

ایالات متحده ای آمریکا

ILLUSTRATION BY
T. S. ABE



نینا سیمون:
«اگر برای تان بگویم آزادی برای من چه معنایی
دارد، خواهم گفت تترسیدن، آزادی است.»

• پلیساریا سالواریتا •

جاسوس

روزگاری در شهر بوگوتای کشور کلمبیا، خیاطی بود که جاسوسی هم می‌کرد. نام واقعی او یک راز بود، اما مردم او را به نام «پلیساریا سالواریتا» می‌شناختند. در کودکی مادر بزرگش به او خیاطی یاد داده بود. از همان کودکی می‌دانست که هنر خیاطی او می‌تواند به برپایی انقلاب در کشورش کمک کند.

در آن زمان کلمبیا زیر سلطه‌ی اسپانیا بود. بسیاری از مردم تحت عنوان «سلطنت خواه» به داشتن شاه اسپانیایی افتخار می‌کردند. باقی مردم مثل پلیساریا انقلابی بودند و می‌خواستند کلمبیا مستقل و آزاد باشد.

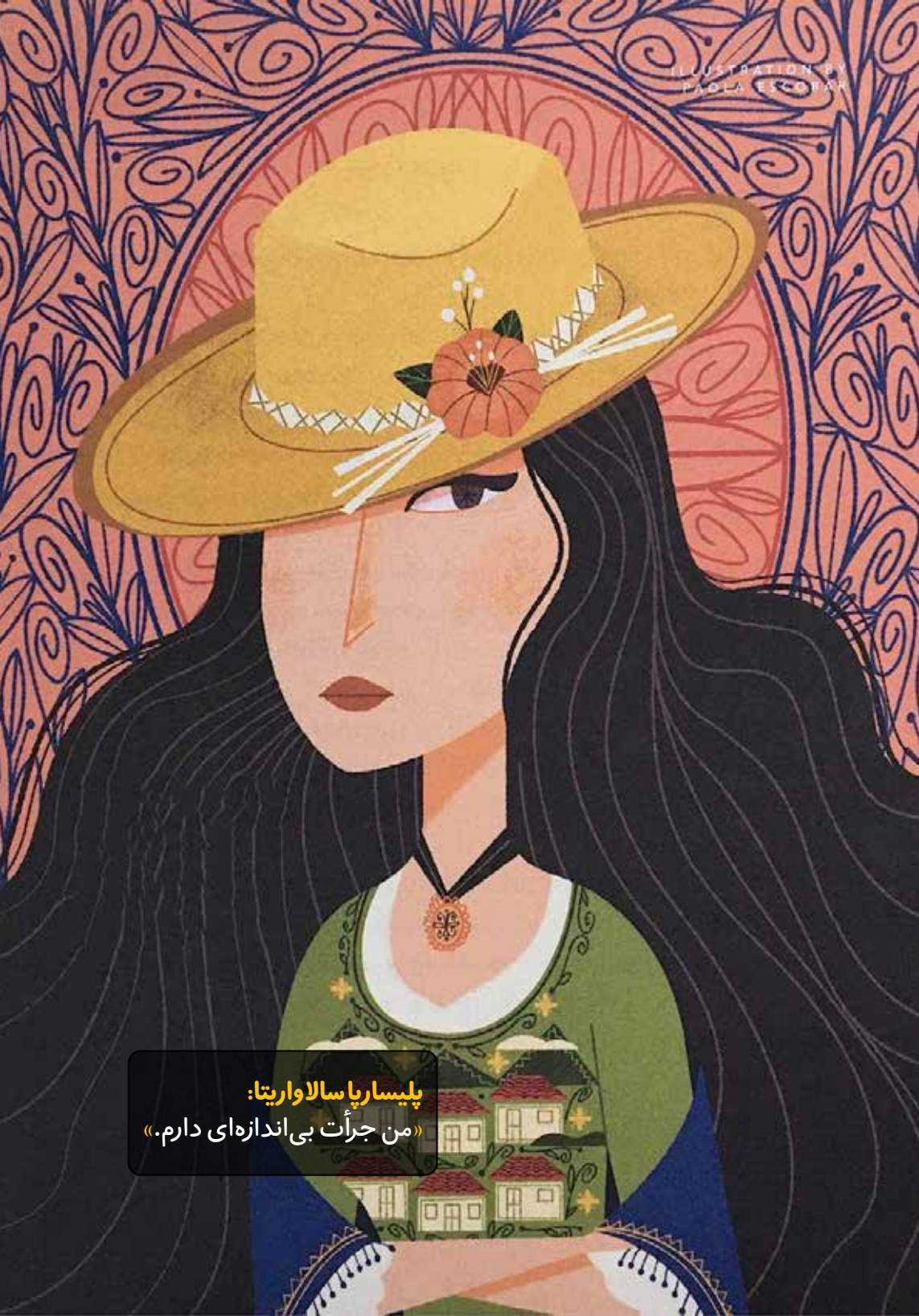
سلطنت خواهان همیشه در تعقیب انقلابیون بودند. پلیساریا مجبور بود مدام نامش را تغییر دهد تا به دام نیفتد. او به عنوان خیاط در خانه‌ی سلطنتی‌ها کار می‌کرد. در حین اندازه‌گرفتن و دوختن لباس برای خانم‌ها، اطلاعات مهمی از برنامه‌های سلطنتی‌ها جمع می‌کرد و به دوستان انقلابی خود می‌رساند.

یک روز پیام‌رسانی که حامل پیام پلیساریا بود، به دام افتاد و هویت پنهان او را فاش کرد. او را هم دستگیر کردند و گفتند که اگر می‌خواهد زنده بماند، باید نام دوستانش را فاش کند. او مستقیم به چشمان آنها زل زد و گفت: «من یک زن جوانم، شما نمی‌توانید مرا بترسانید.»

او هنوز الهام‌بخش زنان و مردان کلمبیا و تمام دنیا برای آزادی و مبارزه علیه بی‌عدالتی است.

تولد: ۲۶ جنوری ۱۷۹۵. وفات: ۱۴ نومبر ۱۸۱۷

کلمبیا



پلیسارپا سالارینا:
«من جرأت بی اندازه‌ای دارم.»



• ریتا لوی مونتالچینی •

دانشمند

وقتی دایه‌ی ریتا بر اثر سرطان درگذشت، او تصمیم گرفت داکتر شود. او به‌ویژه مجذوب نوروں‌ها بود. بعد از فارغ‌التحصیلی ریتا با یک پروفیسور فوق‌العاده به نام «گیوسپ لوی» و یک گروه از همکاران برجسته از صنف خود، شروع به کار کرد.

آنها در حال انجام یک تحقیق بسیار مهم بودند که یک دیکتاتور ظالم، قانونی را تصویب کرد که بر اساس آن، یهودی‌ها اجازه‌ی کار در دانشگاه‌ها را نداشتند. او با پروفیسور خود که او هم یهودی بود، به بلجیم فرار کرد. اما زمانی که نازی‌ها به آنجا حمله کردند، او مجبور شد دوباره فرار کند و به ایتالیا برگردد.

وقتی به عنوان یک دانشمند مدام مجبور به فرار کردن و پنهان شدن باشی و دسترسی به آزمایشگاه و تجهیزات نداشته باشی، کار کردن بسیار دشوار است. اما ریتا ناامید نبود.

او اتاق خواب خود را به آزمایشگاه تبدیل کرد. سوزن‌های خیاطی را تیز کرد و با آنها وسایل جراحی ساخت. یک میز کوچک عملیات هم کنار تخت خود گذاشت؛ جایی که روی آن مرغ را کالبدشکافی می‌کرد و سلول‌ها را زیر یک میکروسکوپ مطالعه می‌کرد.

وقتی شهرش بمباران می‌شد، ریتا مجبور بود دوباره فرار کند، از یک پناهگاه به پناهگاهی دیگر. بدون توجه به سختی و دشواری به هر جا که می‌رفت به کار کردن ادامه می‌داد.

برای کار او در زمینه‌ی عصب‌شناسی جایزه‌ی نوبل پزشکی اهدا شد. او یکی از سه نفر هم‌صنفی‌هایش بود که این جایزه را از آن خود کرد.

تولد: ۲۲ اپریل ۱۹۰۹. وفات: ۳۰ دسمبر ۲۰۱۲

ایتالیا

ILLUSTRATION BY
CRISTINA AMODEO



ریتالیوی:

«از موقعیت‌های دشوار نترسید!
بهترین‌ها از همین دشواری‌ها می‌آید.»

رُزا پارک

فعال مدنی

روزگاری شهر مونتگمری در ایالت آلباما، شهر تقسیم شده‌ای بود. سیاه‌پوستان و سفیدپوستان به مکتب‌های جداگانه‌ای می‌رفتند. در کلیساهای جداگانه‌ای دعا می‌خواندند. در فروشگاه‌های جداگانه‌ای خرید می‌کردند. از لفت‌های جداگانه‌ای استفاده می‌کردند و از نل‌های جداگانه‌ای آب می‌نوشیدند. همه از یک ملی‌بس استفاده می‌کردند، اما باید در چوکی‌های جداگانه‌ای می‌نشستند: سفیدپوستان قسمت جلو و سیاه‌پوستان در عقب.

این شرایط برای مردم سیاه‌پوست سخت بود و آنها سخت خشمگین بودند. اما اگر اعتراض می‌کردند، به زندان می‌رفتند. روزی رُزای چهل‌ودو ساله در قسمت عقب ملی‌بس نشسته بود و از سر کار به خانه برمی‌گشت. ملی‌بس پر بود و در قسمت جلو چوکی به اندازه‌ی کافی نبود. برای همین راننده‌ی ملی‌بس به رُزا گفت که چوکی‌اش را به یک مسافر سفیدپوست بدهد. رُزا گفت: «نه!»

اوشب را در زندان به سر برد. اما این حرکت شجاعانه به مردم فهماند که «نه» گفتن به بی‌عدالتی چندان سخت و ناممکن نیست.

دوستان رزا اعلام اعتصاب کردند. آنها از تک‌تک سیاه‌پوستان خواستند تا زمانی که قانون تغییر نکرده، از ملی‌بس‌ها استفاده نکنند. این حرف خیلی زود همه جا پیچید و تحریم تا ۳۸۱ روز ادامه پیدا کرد. این تحریم با غیر قانونی خواندن جداسازی ملی‌بس‌ها از طرف دادگاه عالی آمریکا خاتمه یافت.

ده سال طول کشید تا جداسازی در دیگر ایالت‌های آمریکا هم ممنوع شود. باید سپاس‌گزار اولین «نه» شجاعانه‌ی رُزا بود.

تولد: ۴ فبروری ۱۹۱۳. وفات: ۲۴ اکتوبر ۲۰۰۵

ایالات متحده‌ی آمریکا



زُزا پارک:

«اگر قرار است به خاطر آورده شوم، دلم می‌خواهد به عنوان یک آزادی‌خواه یاد شوم تا مردم دیگر هم خواهان آزادی باشند.»

• روث بادر گینسبرگ •

قاضی دادگاه عالی

روزگاری دختری بود که آرزو داشت وکیل بزرگی شود. مردم با تمسخر می‌گفتند: «یک وکیل زن؟ ریشخندی نکن! وکلا و قاضی‌ها همیشه مرد بوده‌اند.» روث به اطراف خود که می‌نگریست، می‌دید که حق با آنهاست. اما با خود فکر می‌کرد: «دلیلی برای تغییر ندادن این وضع وجود ندارد.»

او برای ورود به دانشگاه حقوق هاروارد اقدام کرد و یکی از دانشجویان برجسته‌ی آنجا شد. همسرش «مارتی» هم در هاروارد دانشجوی بود. مردم اغلب به او می‌گفتند: «زنت باید به خانه برود، آشپزی کند و از کودک‌تان نگهداری کند.» اما مارتی به آنها گوش نمی‌داد. روث آشپز خیلی بدی بود. به علاوه مارتی علاقه داشت که خود از دخترشان مراقبت و نگهداری کند و به همسر بی‌ظنیش افتخار می‌کرد.

برای روث حقوق زنان مهم بود. او شش ماده‌ی قانون را در دادگاه عالی امریکا به نفع زنان به بحث گرفت. سپس او به عنوان دومین زن تاریخ به حیث قاضی در دادگاه عالی امریکا منصوب شد. در دادگاه عالی نه قاضی وجود دارد. روث می‌گوید: «اگر از من بپرسند که چه وقت حضور قاضی‌های زن در دادگاه کفایت می‌کند؟ من پاسخ خواهم داد، زمانی که هر نه نفر قاضی زن باشند و مردم شوکه خواهند شد. در تمام طول تاریخ این نه قاضی مرد بودند و هیچ کس از تعجب ابرو بالا نینداخت.»

حتی در دهه‌ی هشتاد زندگی، روث روزانه بیست حرکت شنا می‌رود و تبدیل به یک چهره‌ی الگو شده است. بابت یخن‌های گلدار عجیبی هم که روی لباس فرم قضاوتش می‌پوشد، از او سپاس‌گزاریم.

تولد: ۱۵ مارچ ۱۹۳۳

ایالات متحده‌ی امریکا

ILLUSTRATION BY
ELEANOR DAVIS



روث بادر گینسبرگ:
«من مخالفت می‌کنم!»

• روث هارکینس •

جستجوگر

سال‌ها پیش مسئولین باغ‌وحش‌ها نمی‌دانستند از حیوانات آنجا چگونه نگهداری کنند. کم‌پیش می‌آمد که یک گونه‌ی جدید و عجیب حیوان در طول راه زنده و سالم به باغ‌وحش‌های امریکا برسد. مردم اغلب با جسد بی‌جان یا پُرشده‌ی حیوانات روبه‌رو می‌شدند. حس دل‌سوزی برای حیوان آزاردیده سخت حس می‌شد.

زمانی که همسر روث تصمیم گرفت یک پاندای زنده را از چین به امریکا منتقل کند، مسئله بزرگ و حساس شد. متأسفانه فقط چند ماه بعد از ورود به چین، همسر روث از دنیا رفت. روث که خودش یک طراح لباس در نیویورک بود، اطلاعات کمی در مورد چین داشت. اما دلش برای همسرش تنگ شده بود و عاشق ماجراجویی هم بود. پس با خود فکر کرد کاری را که همسرش شروع کرده، به پایان برساند. پس تصمیم گرفت به چین برود و یک پاندای زنده را با خود به امریکا بیاورد.

در چین، روث در طول انبوه‌ترین جنگل پیش می‌رفت، راه خود را تا کوه‌های باستانی مناستری باز کرد. در طول روز رودخانه را دنبال می‌کرد و در طول شب آتش می‌افروخت. یک شب صدایی شنید و آن را تا درون جنگل دنبال کرد و یک چوچه‌ی پاندا را روی درختی پیدا کرد. او پاندا را در میان بازوانش گرفت و نمی‌دانست با او چه کند؟ به پاندا شیر داد. وقتی به شهر برگشت، برای خود یک کُت چرمی خرید تا چوچه‌گک پاندا در بغلش حس بهتری داشته باشد.

نام پاندا را «سولین» گذاشت و آن را از چین به امریکا و باغ‌وحش شیکاگو رساند. ده‌ها هزار آدم برای دیدن پاندای قندول‌آمدند و یاد گرفتند که با حیوانات چطور باید با محبت و احترام رفتار کرد.

تولد: ۲۱ سپتامبر ۱۹۰۰. وفات: ۲۰ جولای ۱۹۴۷

ایالات متحده‌ی امریکا

روث هارکینس:

«من نمی‌دانم در انسانیت، گرفتن یک پاندا درست است یا نه؟ اما حس می‌کنم که درست است، پس این کار را می‌کنم.»

• سُنْدُئُوكِ سیلا •

ملکه

روزگاری در شهر سیلا، یکی از سه پادشاهی در کوریا، دختر چهارده ساله‌ی بسیار باهوشی بود که ملکه شد. مرد نجیب‌زاده‌ای به نام «لُرد بیَدَن» از این امر خوشش نیامد و بر ضد سُنْدُئُوكِ با این شعار که «دختران نمی‌توانند شاه باشند!» قیامی راهبری کرد. بیَدَن در آسمان، افتادن ستاره‌ای را دید و گفت: «این نشانه‌ای است گواه بر آنکه سلطنت این دختر خیلی زود فرومی‌پاشد.» اما سُنْدُئُوكِ گودی‌پران آتشی‌نی را به آسمان فرستاد و به مردم گفت که ستاره‌ی او دوباره به آسمان برگشته است.

این اولین باری نبود که او مردم را با چنین حاضر جوابی هوش‌مندانانه‌ای شگفت‌زده می‌کرد. زمانی که کودک بود، پدرش که پادشاه بود، پاکتی بذر خشخاش و نقاشی‌هایی از گل آن را از امپراتور چین به عنوان هدیه دریافت کرده بود. سُنْدُئُوكِ با دیدن تصویرها گفته بود: «این بذرها تبدیل به گل‌های زیبایی می‌شود، اما جای شرم است که با این همه زیبایی بوی خوشی ندارند!» پدرش با تعجب پرسیده بود: «از کجا می‌دانی بوی خوشی ندارند؟!» او پاسخ داده بود: «اگر بوی خوشی می‌داشتند، در این تصویر حتماً زنبور و پروانه هم در اطراف شان می‌بود.»

وقتی بذرها کاشته شد و گل‌ها برآمدند، همه دیدند که حق با او بود؛ گل‌ها هیچ بویی نداشتند.

ملکه‌ی جوان به دانشجویان بورسیه داد و آنها را به چین فرستاد تا زبان چینی و نوع پوشش شان را یاد بگیرد و رابطه‌ی دوستانه و خوبی با چین برقرار کرد. سُنْدُئُوكِ اولین ملکه‌ی سیلا پس از بیست و شش پادشاه بود.

سن تقریبی: ۱۷ فبروی سال ۶۰۶. وفات: سال ۶۴۷

کوریا



سِنْدُئُوك:
«سخت تر از جلب اعتماد مردم،
رہایی بخشیدن به آنهاست.»

• سِرِنَا و ونوس و ویلیامز •

بازیکنان تنیس

روزگاری مردی بود به نام «رائول» که در شهر کمپتون در گوشه‌ای از میدان شهر، یک دهک‌ی تاکوفروشی داشت. او هر روز مردی را می‌دید که با دو دخترش از روبه‌روی او می‌گذشتند و به زمین تنیس می‌رفتند. نام آن مرد «ریچارد ویلیامز» بود و نام دخترانش «ونوس» و «سِرِنَا». ریچارد هر روز دو توکری از توپ تنیس با خود می‌آورد و به دخترانش یاد می‌داد که چگونه تنیس بازی کنند. آن زمان سِرِنَا فقط چهار سال داشت. او آن قدر کوچک بود که وقتی روی چوکی می‌نشست، پایش به زمین نمی‌رسید. او معمولاً کوچک‌ترین عضو مسابقاتی بود که پدرش او را شامل می‌کرد. اما این مسئله مانع بردنش نمی‌شد.

در کمپتون افراد شروری بودند که گاهی مشکل ایجاد می‌کردند. اما وقتی آنها ونوس و سِرِنَا را در حال تنیس بازی می‌دیدند، تحت تأثیر علاقه و حس تعلق آنها به تنیس قرار می‌گرفتند. آنها کنار زمین می‌ایستادند تا مراقب باشند کسی آن دو خواهر را اذیت نکند. ونوس و سِرِنَا به سختی تمرین می‌کردند و تمام زندگی‌شان را وقف تنیس کرده بودند. زمانی که به نوجوانی رسیدند، آن قدر قوی بودند که پدرشان اعلام کرد، آنها در مسیر بهترین تنیس بازان جهان شدن هستند.

این همان چیزی بود که اتفاق افتاد. هر دو خواهر عنوان نفرات اول تنیس دنیا را به دست آوردند. آنها به افتخار آفریدن برای پدرشان و تمام شهر کمپتون ادامه دادند.

سِرِنَا / تولد: ۲۶ سپتامبر ۱۹۸۱

ونوس / تولد: ۱۷ جون ۱۹۸۰

ایالات متحده‌ی امریکا

ILLUSTRATION BY
DEBORA GUIDI

سِرنا ویلیامز:

«من واقعن هیجان انگیزم! زیاد لبخند می زنم،
زیاد برنده می شوم و خیلی هم جذابم!»

• سیمون بایلز •

جیمناست

روزگاری دخترکی بود به نام «سیمون بایلز» که می‌توانست پرواز کند. او بزرگ‌ترین جیمناست در تاریخ امریکا بود. وقتی سیمون میله را در دست می‌گرفت، مردم نمی‌توانستند از او چشم بردارند. او بسیار سریع، انعطاف‌پذیر و چابک بود. او باشکوه و تیز در هوا می‌پرید و می‌چرخید و می‌پیچید و دور می‌زد و سپس هر بار به زیبایی فرود می‌آمد.

سیمون، جیمناستیک را زمانی شروع کرد که فقط شش سال داشت. تا وقتی که به هجده سالگی رسید، چندین مدال برده بود. وقتی به المپیک ریو رفت، همه توقع داشتند که او برنده‌ی یک مدال نه بلکه برنده‌ی پنج مدال شود.

یک روز یک خبرنگار از او پرسید: «با این همه فشار چطور کنار می‌آید؟» او پاسخ داد: «در حال حاضر سعی می‌کنم به آن فکر نکنم و هدفم را روی استوار بودن روی میله‌ی مسابقه متمرکز کنم.» خبرنگار: «پس هدف بردن مدال چی؟» سیمون با لبخند جواب داد: «بردن مدال نمی‌تواند هدف باشد! همان طور که مادرم همیشه می‌گوید: اگر تمام تلاشت را بکنی، معنایش این است که برتری و این عالی است. و اگر با همه‌ی تلاشت چهارم شدی، این هم عالی است.»

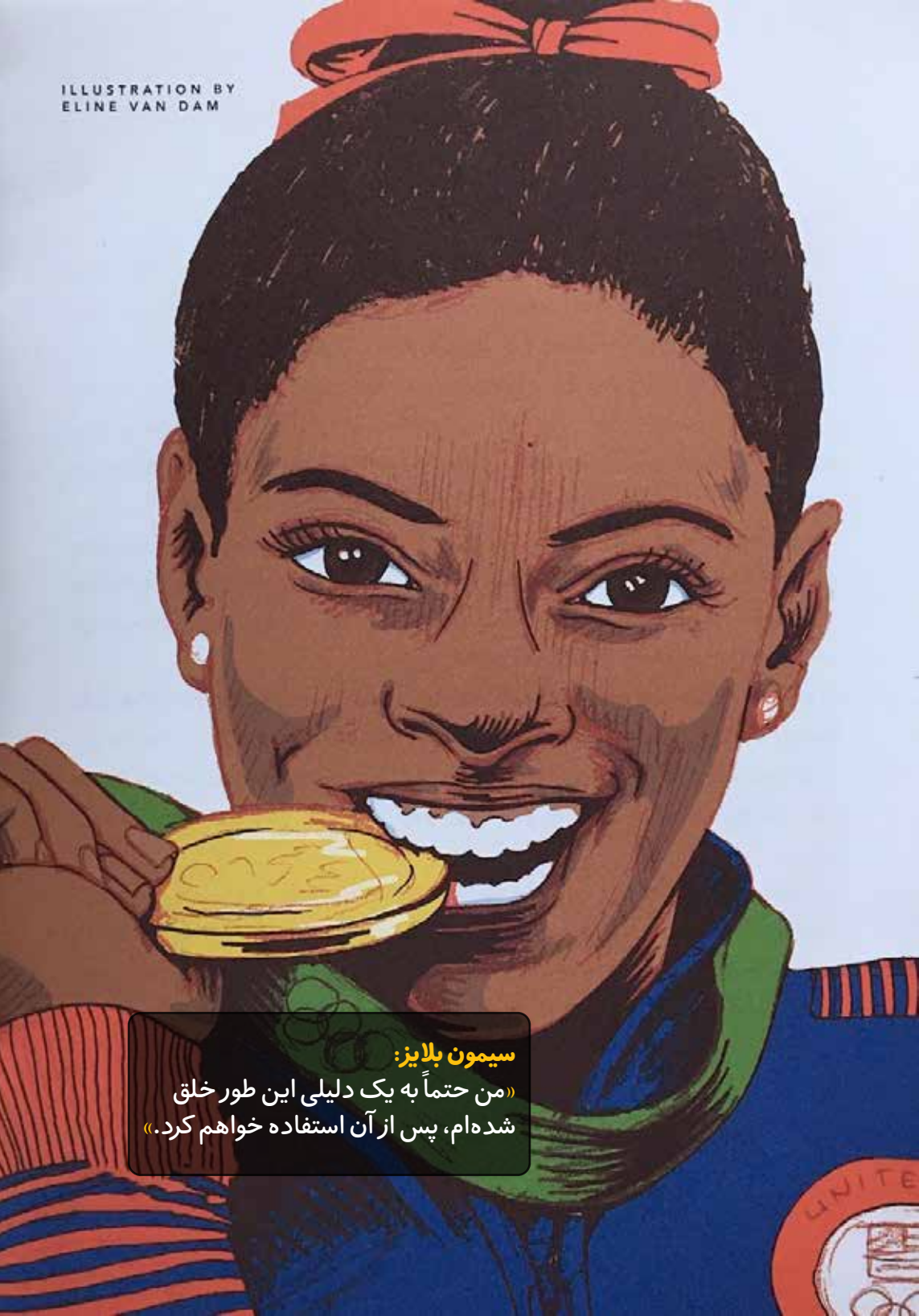
مادر سیمون او را در سه سالگی به فرزندگی گرفت. او به سیمون یاد داده بود که فروتن بودن و تمام تلاش خود را به کار گرفتن، تنها راه داشتن یک زندگی معنی‌دار است و برای آدم‌های اطراف هم الهام‌بخش است.

در المپیک ریو، سیمون پنج مدال برد و چهار تایی آنها طلا بود.

تولد: ۱۴ مارچ ۱۹۹۷

ایالات متحده‌ی امریکا

ILLUSTRATION BY
ELINE VAN DAM



سیمون بلایز:

«من حتماً به یک دلیلی این طور خلق
شده‌ام، پس از آن استفاده خواهم کرد.»

• سونیتا علی زاده •

رَپَر

زمانی که سونیتا ده سال داشت، پدر و مادرش به او گفتند: «ما مجبوریم تو را برای ازدواج بفروشیم!» آنها برای سونیتا لباس‌های زیبا خریدند و بیشتر از پیش از او مراقبت می‌کردند. سونیتا دقیقاً نمی‌دانست معنای همه‌ی اینها چیست، اما می‌دانست که نمی‌خواهد ازدواج کند. او دلش می‌خواست درس بخواند و آهنگ بنویسد و بخواند. او این را به مادرش گفت. مادر به او گفت: «ما برای زن آوردن برای برادرت، مجبوریم تو را شوهر بدهیم؛ راه دیگری نداریم.»

درست در زمان اتفاق افتادن این ازدواج اجباری، در محل زندگی آنها در افغانستان، جنگ درگرفت. سونیتا و برادرش مجبور شدند برای نجات به کمپی در ایران پناه ببرند. آنجا او به مکتب رفت و به نوشتن آهنگ‌هایش شروع کرد.

زمانی که سونیتا شانزده ساله بود، مادرش به دیدن او آمد و به سونیتا گفت که باید به افغانستان برگردد، چون شوهر دیگری برای او پیدا شده و می‌خواهد او را بخرد. سونیتا دوباره «نه» گفت. او مادرش را دوست داشت، اما نمی‌خواست ازدواج کند. او دلش می‌خواست رپر شود.

او آهنگ پر ضربی به نام «عروس فروشی» را نوشت و روی یوتیوب گذاشت. ویدیو بارها دیده شد و سونیتا معروف شد. او بورسیه‌ی تحصیلی برای تحصیل موسیقی در امریکا به دست آورد.

سونیتا: «در کشور من دختر خوب، دختری است که ساکت باشد. اما من می‌خواهم حرف‌های دلم را با دنیا قسمت کنم.»

تولد: سال ۱۹۹۶

افغانستان



سونیتا علی زاده:
«من از سکوت خسته ام!»

ILLUSTRATION BY
SAMIDHA GUNJAL

سیلویا ایرل

زیست‌شناس دریایی

روزگاری دانشمند جوانی بود که عاشق شیرجه‌زدن در اقیانوس در تاریکی مطلق شب بود، آن هنگام که نمی‌شد فهمید آیا ماهی‌ها خواب‌اند یا بیدار.

او می‌گوید: «در طول شب ماهی‌هایی را می‌توان دید که در طول روز نمی‌توان.» سیلویا یک تیم غواصی راهبردی می‌کرد. او و تیمش هفته‌ها زیر آب زندگی می‌کردند و با انواع و اقسام وسایل مختلف به درون آب می‌رفتند تا زندگی زیر آب و اقیانوس را در سطحی مطالعه کنند که کسی تا به حال مطالعه نکرده.

یک شب سیلویا یک لباس مخصوص به تن کرد. لباسی سفید و خاکستری به بزرگی یک لباس فضانوردی که یک کلاه بزرگ و گرد شیشه‌ای داشت تا بتوان از پشت آن بیرون را مشاهده کرد. در فاصله‌ی ده کیلومتری از ساحل، بدون طناب نجات به درون آب پرید؛ به عمیق‌ترین نقطه‌ای که تا آن زمان کسی نرفته بود. آن پایین جایی که تاریکی از آسمان بی‌ستاره‌ی شب هم غلیظ‌تر است، تنها با نور ضعیفی که از لامپ تعبیه‌شده در لباسش می‌تابید، پایش را بر کف اقیانوس گذاشت. درست مثل مردی که با لباسی مشابه، اما کیلومترها بر فراز سرش، اولین بار بر ماه قدم گذاشته بود.

او می‌گوید: «بدون اقیانوس بر روی زمین زندگی نخواهد بود. نه انسانی، نه حیوانی، نه هوایی و نه گیاهی. اگر اقیانوس را نمی‌شناسیم، می‌توانیم که دوستش بداریم.» سیلویا نقاط پنهانی را مطالعه کرده است؛ گیاهان زیر آب را کشف کرده و برای ماهی‌های اعماق دور دست تکان داده.

سیلویا: «ما باید از اقیانوس‌ها مراقبت کنیم. آیا با ما در مأموریت مراقبت از قلب آبی‌رنگ زمین همراه می‌شوید؟»

تولد: ۳۰ اگست ۱۹۳۵

ایالات متحده‌ی امریکا

سیلویا ایرل:

«من لذت هزاران ساعت وقت گذراندن در زیر آب را تجربه کرده‌ام. آرزو دارم بتوانم مردم را با خود به آنجا ببرم و آنچه را دیده‌ام، نشان‌شان بدهم، تا آنچه را می‌دانم، بدانند.»

• تامارا دی لمپیکا •

نقاش

در خانه‌ای شیک در شهر سنت پترزبورگ روسیه، نقاشی برای ترسیم چهره‌ی دختر دوازده‌ساله‌ای به نام «تامارا» وارد شد. تامارا از کار او خوشش نیامد و عقیده داشت که خودش بهتر نقاشی می‌کند. چند سال بعد با خاله‌اش برای تماشای آپرا رفته بود که در میان جمعیت متوجه مردی شد. او دفعه‌تاً مطمئن شد که این همان مردی است که با او ازدواج خواهد کرد و همین کار را هم کرد. نام آن مرد «تادئوز» بود.

طی انقلابی که در روسیه اتفاق افتاد، آن مرد به زندان افتاد. تامارا موفق شد او را از زندان آزاد کرده و به پاریس فرار کردند.

آن زمان پاریس مرکز دنیای هنر بود. آنجا بود که تامارا رؤیای کودکی‌اش یعنی هنرمند شدن را به خاطر آورد. او مشهور شد و افراد سرشناس و معروف صف می‌کشیدند تا او پرتره‌شان را نقاشی کند.

زمانی که جنگ جهانی دوم درگرفت، تامارا به امریکا نقل مکان کرد. به مرور زمان سبک نقاشی او از مد افتاد. وقتی یکی از نمایشگاه‌هایش موفقیت چندانی کسب نکرد، او به شدت خشمگین شد و قسم خورد دیگر نمایشگاهی برپا نکند.

تامارا به مکزیک نقل مکان کرد و تا آخر عمرش یعنی تا هشتاد و دو سالگی، در خانه‌ی زیبایی با دخترش زندگی کرد. او وصیت کرده بود خاکسترش را بر فراز آتش فشانی پخش کنند. سرنوشتی درخور برای هنرمندی با روحی آتشین.

امروزه آثار او میلیون‌ها دالر ارزش دارد. اگر زنده بود، حتماً افتخار می‌کرد که مدونای خواننده، یکی از طرفداران آثار اوست.

تولد: ۱۶ می ۱۸۹۸. وفات: ۱۸ مارچ ۱۹۸۰

لهستان

تامارا:

«من در حاشیه‌ی جامعه زندگی کردم.
قوانین جامعه برای آنانی که خود را
درگیر آن نمی‌کنند، تطابق نمی‌کند»

• ویرجینیا ولف •

نویسنده

روزگاری در لندن، دخترکی در مورد اعضای خانواده‌اش روزنامه‌ای درست کرد. نام او «ویرجینیا» بود. او شوخ‌طبع، اهل فرهنگ و بسیار حساس بود. هرگاه اتفاق بدی می‌افتاد او تا هفته‌ها غمگین می‌بود. اما وقتی خوشحال بود، شادترین کودک روی زمین بود.

او در خاطراتش می‌نویسد: «من در سختی زندگی کردم.» او از بیماری افسردگی رنج می‌برد. این تغییر حالات روحی، در تمام زندگی او را دنبال کرد. اما حال روحی‌اش هرچه بود، همیشه در حال نوشتن بود. خاطراتش را می‌نوشت، شعر می‌گفت، رمان می‌نوشت، یادداشت می‌نوشت. نوشتن برای او راهی بود تا خودش و وضع روحی‌اش را بهتر درک کند. با این کار او حالات دیگران را هم برای خودشان مشخص می‌کرد.

شخصی بود که ویرجینیا او را به اندازه‌ی نوشتن دوست داشت؛ آن شخص همسرش «لئونارد» بود. آن دو بسیار خوشبخت بودند و یکدیگر را بسیار دوست داشتند. اما گاهی افسردگی ویرجینیا لذت بردن را برای او سخت می‌کرد.

در آن زمان درمان مؤثری برای افسردگی وجود داشت؛ اما مردم مؤثر بودنش را باور نمی‌کردند. امروزه افسردگی را می‌توان درمان کرد. اما چه احساس شادی می‌کنید، چه اندوه، نوشتن خاطرات یک راه عالی برای ثبت لحظات زندگی است. شاید شما هم بتوانید یک نویسنده‌ی قوی و مؤثر مثل ویرجینیا شوید که با نوشته‌های‌تان به مردم کمک کنید خود را بشناسند و حال خود را درک کنند و زندگی را پر از رؤیا به سر ببرند.

تولد: ۲۵ جنوری ۱۸۸۲. وفات: ۲۸ مارچ ۱۹۴۱

بریتانیا

ILLUSTRATION BY
ANA JUAN

ویرجینیا ولف:

«من ریشه دوانده‌ام و پیش خواهم رفت.»

وانگ ژنی

ستاره‌شناس

روزگاری در چین، دختر جوانی بود که علاقه داشت در مورد هر چیزی مطالعه کند. او عاشق ریاضی، علم، اسب‌سواری، جغرافیا، معماری و هنرهای رزمی بود. نام او «وانگ» بود.

وانگ بسیار سفر می‌کرد و در مورد همه چیز کنجکاو بود. اما بیشتر از همه در مورد ستاره‌ها کنجکاو بود. او ساعت‌ها را صرف مطالعه‌ی ستاره‌ها، سیاره‌ها، خورشید و ماه می‌کرد.

در آن زمان مردم عقیده داشتند که ماه‌گرفتگی نشانه‌ای از خشم خدایان‌شان است. وانگ می‌دانست که این مسئله نمی‌تواند حقیقت داشته باشد. برای همین تصمیم گرفت آن را به صورت تجربی ثابت کند. او در سرای یک باغ، یک شیء گرد به عنوان زمین و در گوشه‌ای دیگر یک لامپ را به عنوان خورشید قرار داد و در گوشه‌ای دیگر، آینه‌ی بزرگی را به عنوان ماه. سپس او آن اشیا را درست مانند حرکت زمین و خورشید و ماه حرکت داد، تا جایی که هر سه در یک خط قرار گرفتند و زمین در وسط قرار داشت. او گفت: «بفرمایید! این همان ماه‌گرفتگی است. این اتفاق هر باری که ماه در برابر سایه‌ی زمین قرار می‌گیرد، رخ می‌دهد.»

وانگ همچنین می‌دانست که اهمیت دسترسی مردم عادی به ریاضی و علم چقدر زیاد است. برای همین خود را از محدوده‌ی زبان درباری و اشرافی رها کرد و متنی را به زبان ساده نوشت و در آن قدرت جاذبه‌ی زمین را شرح داد. شهرت او به نقاط دور دست رسید. او در شعرهایش هم از اهمیت برابری زنان و مردان می‌نوشت.

تولد: بین سال‌های ۱۷۶۸ تا ۱۷۹۷

چین

ILLUSTRATION BY
ANA GALVAN



وانگ ژنی:

«دختران هم می‌توانند قهرمان باشند.»

• وانگاری ماتای •

فعال محیط زیست

روزگاری در کشور کنیا، زنی به نام «وانگاری» زندگی می‌کرد. زمانی که در نزدیکی دهکده‌ی او رودها رو به خشکی نهادند و نهرها رو به ناپدیدشدن، او دانست که باید کاری کند. او با چند زن دیگر برای بحث درباره‌ی مشکل شان ملاقات کرد. یکی از آنان گفت: «دولت روز به روز درختان بیشتری را قطع می‌کند تا جا برای کشاورزی فراهم کند، در حالی که ما برای چوب مصرفی خانه، باید کیلومترها راه برویم.» وانگاری گفت: «بیایید درختان را برگردانیم!» آنها پرسیدند: «چند تا؟» او پاسخ داد: «چند میلیونی نیاز است.»

«چندین میلیون؟ دیوانه شده‌ای؟ از کجا می‌توان این همه نهال را به دست آورد؟»
«ما نیازی نداریم نهال‌ها را از جایی بخریم، خودمان آنها را در خانه پرورش می‌دهیم.»
در نتیجه وانگاری و دوستانش بذر درختان را از جنگل جمع می‌کردند و در خانه در قوطی‌ها کشت می‌کردند. آنها از نهال نگهداری می‌کردند و به آن آب می‌دادند تا زمانی که به یک متر می‌رسید. سپس آن را در زمین پشت خانه‌های شان کشت می‌کردند. این روند را گروهی از زنان راه‌اندازی کردند، اما درست مانند دانه‌های گیاهان شان گسترش یافت و به یک جنبش سراسری تبدیل شد.
جنبش کمربند سبز از مرزهای کنیا عبور کرد. چهل میلیون درخت کشت شد و وانگاری برنده‌ی جایزه صلح نوبل شد. او دریافت جایزه را با کاشتن درختی جشن گرفت.

تولد: ۱۱ اپریل ۱۹۴۰. وفات: ۲۵ سپتمبر ۲۰۱۱

کنیا

ILLUSTRATION BY
THANDIWE TSHABALALA

وانگاری ماتای:
«همین حالا وقتش است.»

• ویلما رودلف •

ورزشکار

سال‌ها پیش زمانی که هنوز واکسین پولیو کشف نشده بود، کودکان در برابر بیماری‌های وحشت‌ناک ایمن نبودند. ویلما کودک بود که گرفتار بیماری پولیو شد و از آن، فلجی یک‌پا برایش به یادگار ماند.

داکتر می‌گفت: «فکر نمی‌کنم هرگز بتواند دوباره راه برود.» اما مادرش در گوش او زمزمه می‌کرد: «عزیزم من مطمئن هستم که تو دوباره راه خواهی رفت.» او هر هفته ویلما را برای درمان به شهر می‌برد. روزانه بیست و یک خواهر و برادر او نوبتی پای ضعیفش را ماساژ می‌دادند. او مجبور بود برای راه رفتن از عصا استفاده کند و کودکان بدجنس همسایه او را مسخره می‌کردند. گاهی زمانی که پدر و مادرش خانه نبودند، او تلاش می‌کرد بدون عصا راه برود. بسیار سخت بود، اما ویلما به آهستگی قوی و قوی‌تر می‌شد.

وقتی به سن ۱۰ سالگی رسید، وعده‌ی مادرش به حقیقت بدل شد. ویلما توانست به تنهایی راه برود. او حتی بازی بسکتبال را شروع کرد. او عاشق پریدن و دویدن بود. وقتی مربی‌اش از او پرسید که می‌خواهد به تیم دوش بپیوندد، او حتی در مورد پاسخ فکر هم نکرد و بله گفت.

او در بیست مسابقه رقابت کرد و همه‌ی آنها را برنده شد. خودش می‌گفت: «نمی‌دانم چرا این قدر تیز می‌دوم، من فقط می‌دوم.»

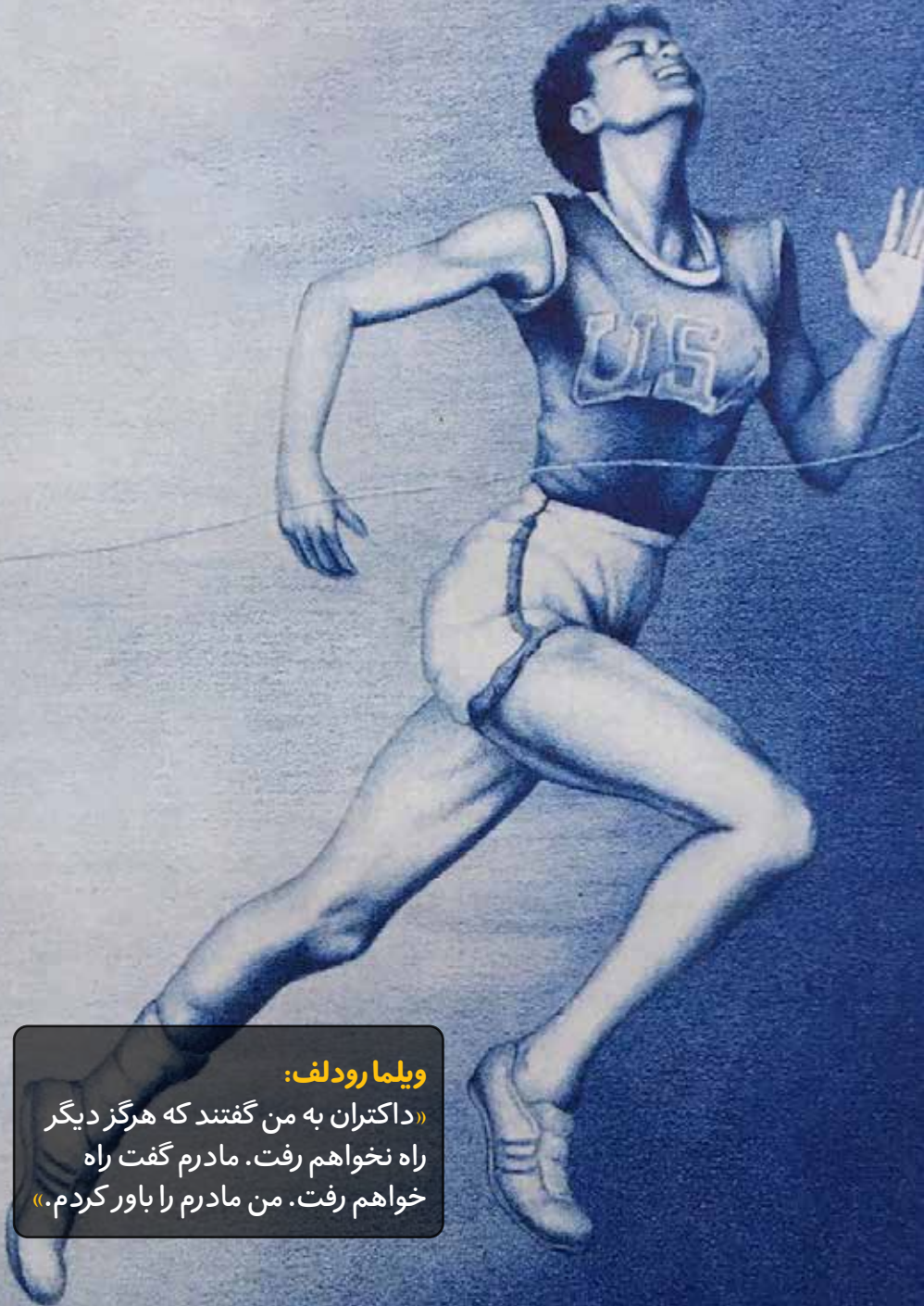
ویلما تبدیل به سریع‌ترین زن دنیا شد و برای خانواده و کشورش شادی آفرید. او در المپیک سال ۱۹۶۰، سه رکورد جهانی را شکست.

او همیشه می‌گفت: رمز پیروزی دانستن چگونه شکست خوردن است.

ویلما: «هیچ کس همیشه برنده نمی‌شود. اگر بعد از هر شکست توانستی دوباره برخیزی و برای بُرد ادامه دهی، تو روزی قهرمان خواهی شد.»

تولد: ۲۳ جون ۱۹۴۰. وفات: ۱۲ نومبر ۱۹۹۴

ایالات متحده‌ی امریکا



ویلمارودلف:

«داکتران به من گفتند که هرگز دیگر
راه نخواهم رفت. مادرم گفت راه
خواهم رفت. من مادرم را باور کردم.»

زیان ژانگ

رهبر ارکستر

روزگاری در سرزمینی نواختن پیانو ممنوع بود. پیانو نه در فروشگاه‌ها فروخته می‌شد و نه در کنسرت‌ها نواخته می‌شد. نمی‌شد آن را به سادگی از جایی پیدا کرد. روزی مردی فکر هوش‌مندانه‌ای کرد. او تمام اجزای مورد نیاز ساختن پیانو را تهیه کرد تا خودش پیانویی بسازد. او پیانو را برای این نساخت که خودش بنوازد، بلکه آن را برای دختر چهارساله‌اش ژانگ ساخت.

ژانگ آن قدر به نواختن علاقه داشت که معلم آموزش پیانو شد و به آوازخوان‌های آپرا در بیجینگ آموزش آواز می‌داد. او شاد و بود و دلش می‌خواست تمام عمرش یک پیانیست و معلم پیانو باشد.

یک شب بعد از آخرین تمرین آپرای زیبای «ازدواج فیگارو»، رهبر ارکستر ژانگ را صدا زد و بدون مقدمه و توضیحی به او گفت: «فردا ارکستر را تو رهبری می‌کنی.» ژانگ از شدت هیجان تقریباً فریاد زد: «ممنونم!»

روز بعد او گروه را برای تمرین مجدد فراخواند. او فقط بیست سال داشت و بسیار ریزنقش بود. وقتی در جایگاه مخصوص قرار گرفت، تعدادی از موسیقی‌دان‌ها به او خندیدند. او نه لبخند زد، نه حتی پلک، فقط چوبش را بلند کرد و منتظر ماند. بعد از ده دقیقه‌ی تمام گروه ارکستر حرکات دست او را با احترام دنبال می‌کردند. او در این باره می‌گوید: «زندگی من یک شبه تغییر کرد.» امروزه ژانگ یکی از مهم‌ترین رهبران ارکستر دنیاست.

تولد: سال ۱۹۷۳

چین

ILLUSTRATION BY
PING ZHU



زیان ژانگ:

«وقتی دختران ببینند که زنان دیگری هم این شغل را دارند، آنها حس خواهند کرد که از پس آن برمی آیند.»

• یا آسانتوا •

ملکه‌ی مبارز

روزگاری در سرزمینی ثروت مند و پراز طلا، ملکه قدرت مندی زندگی می‌کرد و بر سلطنت «آسانته» حکمرانی می‌کرد. نام او «یا» بود. مردم او به قدرت جادویی یک تخت سلطنتی طلایی چنان باور داشتند و از آن می‌ترسیدند، که حتی شاهان و ملکه‌ها هم اجازه و جرأت دست زدن به آن را نداشتند. گفته می‌شد که روح و جان مردم آسانته (در گذشته، حال و آینده) در گرو این تخت است.

روزی یک فرماندار دست‌نشانده‌ی انگلیسی‌ها اعلام کرد که ارتش بریتانیا قصد تصاحب زمین‌های مردم آسانته را دارد؛ و ادامه داد که خواهان آن تخت طلایی جادویی نیز هستند و دستور داد تخت را هرچه سریع‌تر پیش او ببرند.

رهبران آسانته از این توهین شوکه شده بودند، اما دشمن‌شان خیلی قوی‌تر بود. آنها یکی پس از دیگری مجبور شدند تسلیم شوند؛ اما «یا» تسلیم نشد. او ایستادگی کرد و به همه گفت: «اگر شما مردان آسانته پیش نمی‌روید، پس ما زن‌ها پیشروی می‌کنیم. ما با آن مردان سفیدپوست مبارزه خواهیم کرد.»

«یا» ارتشی پنج‌هزار نفره را در مقابل ارتش قدرت مند بریتانیایی که بهترین تجهیزات و سربازان را داشت، رهبری کرد. ارتش یا پس از جنگی خونین، شکست خورد. خودش دستگیر و به جزیره‌ای تبعید شد.

او دیگر هرگز سرزمین محبوبش را ندید. اما مردمش همیشه از او و شجاعتش الهام می‌گرفتند. چند سال بعد از مرگش امپراتوری آسانته دوباره به پا خاست و استقلال خود را پس گرفت. تا امروز مردم آسانته، آوازه‌هایی را در مورد ملکه‌شان و روح سرکش و شجاعش زمزمه می‌کنند.

تولد: سال ۱۸۴۰. وفات: ۱۷ اکتوبر ۱۹۳۱

کانا



یا آسانتوا:

«اگر شما مردان آسانته پیش نمی‌روید،
پس ما زن‌ها پیشروی می‌کنیم. ما با آن
مردان سفید پوست مبارزه خواهیم کرد.»

یوکو اُنو

هنرمند

روزگاری دختر کوچکی به نام «یوکو» در خانه‌ی زیبایی در شهر توکیو زندگی می‌کرد. زمانی که جنگ درگرفت، خانه‌ی آنها بمباران شد. او و خانواده‌اش برای نجات جان‌شان فرار کردند. حالا او و برادرش دیگر نه سامان بازی داشتند، نه جای خواب، نه خوردنی و نه لباس. آنها مجبور بودند برای به دست آوردن غذا گدایی کنند. کودکان دیگر به آنها طعنه می‌زدند؛ چون آنها زمانی ثروت مند بودند، اما حالا از فقرا هم فقیرتر شده بودند.

وقتی یوکو بزرگ‌تر شد به یک هنرمند نمایشی تبدیل شد. هنر او طوری بود که مردم هنر او را تنها تماشا نمی‌کردند، بلکه در اجرای آن سهم هم می‌گرفتند. برای مثال او از مردم می‌خواست تا لباس‌های تنش را با قیچی پاره کنند.

روزی موسیقی دانی به نام «جان لنون» برای تماشای یکی از اجراهای او رفت. او از هنر یوکو خوشش آمد و یکی از طرفدارانش شد.

آنها برای یکدیگر نامه می‌نوشتند و بعدها دیوانه‌وار عاشق یکدیگر شدند. آنها با هم ترانه خواندند، پروژه و نمایشگاه عکاسی راه‌اندازی کردند و حتی فیلم ساختند.

در آن زمان امریکا مشغول جنگ ویتنام بود. یوکو که می‌دانست جنگ چقدر ویران‌گر و وحشت‌ناک است، می‌خواست به جنبش صلح‌خواهی کمک کند. او که می‌خواست کار متفاوتی بکند، تصمیم گرفت به همراه جان لنون هفته‌ها در تخت خواب خود بمانند. در حالی که با کمره‌های رسانه‌ها و خبرنگاران احاطه شده‌اند و به این ترتیب اعتصاب و اعتراض خود را علیه جنگ اعلام کنند. آنها آهنگی هم ضبط کردند که حاوی این شعار بود: «به صلح یک فرصت بدهید.»

تولد: فبروری ۱۹۳۳

جاپان

یوکو آنو:

« فقط شروع به فکر کردن در مورد صلح کنید؛ پیام صلح خود به خود راه خود را پیدا می‌کند و سریع‌تر از آنچه فکرش را بکنید، به همه می‌رسد. »

• یسرا ماردینی •

شناگر

روزگاری در شهر داماسکوس کشور سوریه، شناگری بود به نام یسرا. او و خواهرش هر روز با پدرشان در استخر عمومی شهرشان تمرین می‌کردند. در سوریه جنگ ادامه داشت. روزی یک بم در استخر منفجر شد. خوشبختانه یسرا در آن زمان آنجا نبود. بعد از مدت کوتاهی، خانه‌ی آنها نیز توسط بم دیگری ویران شد. این خود دلیل دیگری برای فرار از آن شهر بود. ناگهان برای یسرا و خانواده‌اش نه چیزی مانده بود و نه سرپناهی برای زندگی کردن داشتند. پس تصمیم گرفتند از کشور فرار کنند.

یسرا شنیده بود که آلمان جای خوبی برای شناگراهاست. راه طولانی بود و رسیدن به این سرزمین به نظر سخت می‌رسید؛ اما یسرا ناامید نشد. او و خواهرش به همراه گروهی از مهاجران راهی سفری یک ماهه شدند. در این راه از چندین کشور عبور کردند و توسط یک قایق رابری به جزیره‌ی لسبوس رسیدند.

ظرفیت آن قایق تنها شش یا هفت نفر بود؛ اما تعداد مسافرانش بیشتر از بیست نفر بود. ناگهان موتور قایق از کار افتاد. یسرا با خود فکر کرد: «ما نباید اینجا در دریا بمیریم. ما شناگر هستیم.» او به همراه خواهرش و یک پسر دیگر به درون آب پریدند. آنها بیش از سه ساعت شنا کردند و قایق را پیش راندند تا بالأخره به ساحل رسیدند.

وقتی به آلمان رسیدند، اولین سؤال یسرا این بود: «کجا می‌توان یک تیم شنا پیدا کرد؟» او نه تنها یک تیم یافت بلکه در المپیک ۲۰۱۶ یکی از اعضای نخستین تیم مهاجرانی بود که در این رقابت‌ها شرکت کردند.

تولد: ۵ مارچ ۱۹۹۸

سوریه



ILLUSTRATION BY
JESSICA COOPER

یسرا ماردینی:

«من می‌خواهم تمام
مهاجران به من افتخار کنند.»

• زها حدید •

معمار (آرشیست)

وقتی زها ده‌ساله شد، تصمیم گرفت یک معمار شود. او که دختری شاخص و استثنایی بود، به یکی از بزرگ‌ترین معماران و طراحان زمان ما تبدیل شد. به او لقب «بانوی انحنایها» راداده بودند؛ چون ساختمان‌هایی را که طراحی می‌کرد، پراز خمیدگی، پیچ‌وتاب و خطوط واضح بود.

یک روز او سوار هواپیما و منتظر پرواز بود که پیلوت اعلام کرد پرواز تأخیر خواهد داشت. زها عصبانی شد و درخواست کرد فوراً او را به هواپیمای دیگری سوار کنند تا سریع‌تر به مقصد برسد. خدمه‌ی پرواز گفتند ناممکن است، چون بیک‌ها را نمی‌توانند پس بگیرند. اما زها اصرار کرد و در نهایت راه خود را باز کرد و با هواپیمای دیگری پرواز کرد. این کاری بود که او همیشه می‌کرد؛ راهش را باز می‌کرد.

زها علاقه داشت که از مرز و محدودیت‌ها عبور کند و کارهای متفاوتی را انجام دهد که به نظر دیگران ناممکن می‌رسید. برای همین است که او موفق شد ساختمان‌هایی را طراحی کند که کسی حتی تصور هم نمی‌کرد.

او مراکز آتش‌نشانی، موزیم‌ها، خانه‌های ویلایی، مراکز فرهنگی، یک مرکز نگهداری از آبیان و خیلی چیزهای دیگر را طراحی کرده است.

زها مسیر موفقیتش را خودش آباد و هموار کرد. او هیچ‌گاه از متفاوت بودن نترسید. یکی از استادانش در مورد او گفته: «زها یک سیاره بود که در مدار منحصر به فرد خودش در حال گردش بود.»

او همیشه می‌دانست چه می‌خواهد و تا زمان به دست آوردنش، استراحت نمی‌کرد. برخی می‌گویند این همان کلید به دست آوردن هر موفقیتی در زندگی است. زها نخستین زنی بود که مدال طلای انستیتوت سلطنتی معماری انگلستان را به دست آورد.

تولد: ۳۱ اکتوبر ۱۹۵۰. وفات: ۳۱ مارچ ۲۰۱۶

عراق

ILLUSTRATION BY
NOA SNIR



زایا جدید:

«همیشه از کودکی می دانستم
که قدرت مند هستم.»

چاپ و پخش فرامری این کتاب توسط «کتاب کابل» صورت گرفته است.

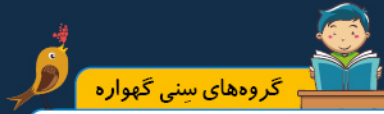
این کتاب و سایر کتاب‌های گهواره را می‌توانید از نشانی‌های زیر به دست بیاورید:

www.gahwara.org

www.kabulbook.store



مجموعه داستان‌های خارجی



گروه‌های سنی گهواره

گروه الف: آمادگی و صنف اول

گروه ب: صننف‌های دوم و سوم

گروه ج: صننف‌های چهارم، پنجم و ششم

گروه د: صننف‌های هفتم، هشتم و نهم

گروه ر: صننف‌های دهم، یازدهم و دوازدهم

ISBN 978-9936-8087-2-0



9 789936 808720

گروه گهواره

www.gahwara.org | info@gahwara.org